

(سَيُونُ خَدَّاعَةً) ساہا کر

در آن افزونی و نمو کتر باشد

(مِخْدَعٌ) کثیر گنبد و خانه

خود در خانه کلان

(مِخْدَعِيٌّ) مرد که رنگ اخضر

رنگ بریده باشد

(مِخْدَعِيٌّ) کبیر کے کہ بر سگ

وے اعتماد متوان کرد و غول

فریبندہ و راه مخالف قصد و کور

و اگر فریبندہ

(ف) خَدَّاعَةٌ خَدَّاعًا

بافغ و الکر فریفت اور او خواست

کہ بوسے کرو ہر ساندہ و اور اخیر

نشود و خَدَّاعُ الضَّبُّ

فی الجحیم) راجع در شد سوسا

و خَدَّاعُ الرِّيقُ) خشک

شد تب دمان و خَدَّاعٌ

الکَرِيمِ) باز ایستار بعد

و خَدَّاعُ الثَّوْبِ) دو تا

بر دو و پچید جامہ را و خَدَّاعٌ

المَطْرُ) کہ شد باران و

خَدَّاعَةُ الْأُمُورِ) نمند

گتند و خَدَّاعُ الرَّجُلِ)

کہ مال گردید مرد و خَدَّاعَةُ

عَيْنُهُ) فروشد چشم بفاک

سجواب و يقال مَا خَدَّاعَتْ

فِي عَيْنِي لَعْنَةُ آي لَمْ

تَدْخُلْ و خَدَّاعَةُ

عَيْنُ الشَّمْسِ) یعنی ناپدید

گشت قرص آفتاب و خَدَّاعَةُ

السُّوقِ) کاسد شد بازار

(مِخْدَعِيٌّ) کلام گنبد و خانه خود

در خانه کلان

(أَخَذَ عَهْدَهُ) استوار گردانید

آزما پیغمبرے و برا گنبت اور ابر

مخاومت و نیز (أَخَذَ أَعْيُنَهُ)

پنهان کردن چیزے

(مِخْدَعِيٌّ) کسظم آنکہ بار بار در حرب

فریب خوردہ باشد و موجب شدہ

(مِخْدَعِيٌّ) زون غیر نافذ ناپدید

(مِخْدَعِيٌّ) تکلّف الخدع

(أَخَذَ عَهْدَهُ) گذاشت و نیز

مخادعہ و

(أَخَذَ عَهْدَهُ) باکے فریب کردن

و مایہ کریمہ یعنی ظاہر کردن مصلحت

مافی القلب است بدان جہت

کہ منافقان کفر بہمان داشتند

و ایمان آشکارا کردن و اذاع

خَادَعُوا الْمُؤْمِنِينَ تَقْدِرُ

خَادَعُوا اللَّهَ وَ مَا يَدْرِي

إِلَّا أَنْفُسُهُمْ يَخْلِعُونَ عَاقِبَةَ

الْمُنْذَرِ بِاللَّذِئِلِ كَمَا كَانُوا

مُؤْتِرًا مَا يَخْدَعُونَ بِهِمْ

یا و خا و کسروال مشدہ برار او

کشد عاون است

(تَخَادَعُ) خود را فریب خورد

و انمود و نیست و خَادَعُوا

أَي خَدَعُوا بَعْضُهُمْ بَعْضًا

(أَخَذَ عَهْدَهُ) فریفت اور او

خواست کہ بوسے کرو سے رساند

و اور اخیر نشود

(أَخَذَ عَهْدَهُ) فریفتہ شد و کرو سے

یافت در بے خبری و خَادَعَتْ

السُّوقُ) کاسد شد بازار

خ د ع ن (أَخَذَ عَهْدَهُ)

قطرہ از کہ و

خ و ف (أَخَذَ ف) تیز

روسی و گام نزدیک نهادن و

سکان کشتی

(أَخَذَ ف) کعب و رید گیا

پیرا بہن خد فہ کے

(ض) (أَخَذَ ف) بنا زیت

و خد ف السماء بالثلج

برف بارید آسان و خد ف

الثَّوْبِ خَدْفًا) برید جامہ را

(أَخَذَ ف) ر بود آزار

(أَخَذَ ف الثَّوْبِ) برید

جامہ را

خ و ف ر (أَخَذَ ف ر)

جامہ کے کنہ

خ و ف ل (أَخَذَ ف ل)

جامہ کے کنہ واحد آن تیلدہ

و غزلی نرداک میت

(أَخَذَ ف ل) مثل بیت و رتی

کے گویند کہ بچت طمع و مال

خیر مال خود و شائع گردانند

مَرَّ أَيْ رَأَتْ طَائِفَةً يَدْخُلُونَ

مَتْرُوجَةً طَائِفَةً فِي

بِسَارِيهَا وَقَالَتْهُنَّ نَعِيمًا أَوْ

بَكْسَرًا كَأَنَّ قَالَهُ رَجُلٌ

أَشْتَدُّ أَرْمَنَ إِسْرَائِيلَ

فَلَيْسَ هُمَا وَرَمِي بِنَعْمَاتِ

كَانَتْ عَلَيْهِ فَمَاءَتْ تَسْرِعُ

بُرْدِيهَا

(أَخَذَ ف ل) پیرا بہن کنہ

پوشید

خ و ل (أَخَذَ ف ل)

پر کوشت و سبرت قال الخد ف

خ د ل ای ضمیر

(اِحْدَالَةٌ) بافتح مؤنث عدل است
 يقال ساقٌ خَدْلَةٌ كوزن
 كساقش پرگشت و گرد باشد و
 يكسر خَدَالٌ جمع و وزن پرگشت
 اعضا باریک استخوان و دانه
 باریک انگور و ساق درخت صنوبر
 و غیره
 (امرأتها خَدَلَاءٌ) زن پرگشت
 اعضا باریک استخوان
 (خَدْلِيَّةٌ) بالکسر یعنی امراة
 خدایه است
 (مِنْ) خَدَلْتِ السَّاقُ
 خَدَلًا مِمَّا كَرَّ وَخَدَلَةٌ وَ
 خَدُوْلَةٌ اَكْنَدُ و گوشت
 و پشم گردید ساق
 خ و دل ج اِحْدَلِيَّةٌ
 مستدرة اللام زن آکنده باز و ساق
 خ و ل س (اِحْدَلِيْسٌ)
 شتر ماده و بز است گوشت
 خَدَلِيْسٌ متده
 خ و م (اِحْدُمَةٌ) بافتح
 ساعت از شب و از روز
 (اِحْدَمَةٌ) بحوكة و وال
 سهرتافت سده مانند حلقه که بر
 خرده گاه شتر بسته یا فرار شتر را
 بدان محکم کنند و حلقه قوم و پائے
 برنجمن و ساق خدام و خدایه
 کتاب جمع و رَفَضَ اللهُ
 خَدَمَتَهُمْ تسکت و
 برانگنده کرد جماعت آنها را
 (اِحْدَمَةٌ) بالضم سپیدی
 ساق گو سپند و بز کوهی و سپیدی
 در سیاهی و سیاهی و سپیدی

آنها نزدیک خرده گاه
 (اِحْدَمَةٌ) کعبه و وال
 (ابن خَدَامٍ) کتاب شاعر
 است یا آن بدال بجمراست
 (ابو اسحق بن ابراهیم بن
 محمد خَدَامِي) بالضم است
 قال محمد لدين قبيده ابو الفرج
 ولعله هم و اَبَاحُو بِالذَّاءِ
 (اِحْدَامٌ) چاکر و پیشکش و
 خدمتگار خَدَامٌ و خَدَمٌ جمع
 و خَدِيمَةٌ و نیز خادِمٌ مؤنث
 و منه الحديث اِنَّهُ طَلَّقَ
 مَوَاتِقَهُ فَمَنْعَهَا لِحَادِمٍ سَوْدَاءِ
 اى حاربه
 اِخْدَمٌ بر اسپ که سپیدی
 ساقش کوتاه گشته کرد اگر خرده گاه
 و سده باشد
 (اِحْدَمَاءٌ) گوسینه سفید ساق
 و گوسینه که یک ساق و سبب
 و باقی سیاه باشد و گوسینه که نزدیک
 خرده گاه آن سپیدی در سیاهی
 و سیاهی در سپیدی باشد و کذلک
 الوَعُولُ مِنَ الْكَلْبِ
 اِرْجُلُ اِحْدَامٍ و در
 تالاب پستی باشد
 اِنْ ضُ خَدَمَةٌ خَدَمَةٌ
 بالکسر و یفتح چاکری کرد او را و
 خدمت کرد
 (اِحْدَمٌ) خادم و او او را
 (اِحْدَمٌ) اعظم جائے فطالی
 از ساق و خرده گاه شتر و تلوار بند
 نزدیک اسفل پائے زن و بر
 اسپ که سپیدی ساقش کوتاه گشته

گرد اگر خرده گاه پائے و سب
 شده باشد او جَاوَزَ الْبِيَاضُ
 اَزْ سَاغَهُ اَوْ بَعْضَهَا و قوم
 (اِحْدَامُونَ) یعنی بسیار خدم
 و بسیار چشم
 (اِحْدَمَةٌ) کعبه جائے فطالی
 از ساق و خرده گاه شتر
 (اِحْدَمِي) سپیدی گرد اگر
 خرده گاه اسپ
 (اِحْدَمٌ) خدمت کرد خود را
 و اِحْدَمَةٌ) چاکر داشتن
 خواست او را و خدمت خواست
 از و سب و خادم خواست
 (اِسْتَحْدَمُهُ) بر معانی اِحْدَمَةٌ
 است
 خ و ن (اِحْدَانٌ) بالکسر
 یزد دوست و معنوق خدایین
 که میرمنله فی الكل اخدان جمع
 (اِحْدَانَةٌ) کبزه بسیار دوست گینه
 (اِحْدَانُ بن یحیی) کتد او
 از قبیل اسد بن حارثه است
 (اِحْدَانَةٌ) دوستی کردن
 (اِحْدَانٌ) با یکدیگر راست
 شدن در دوستی
 خ و ن ق (اِحْدَانِقٌ)
 کعبه عنکبوت یا عنکبوت کلان
 خ و ی (اِحْدَيْ) کر می
 کر نما که با سر گین ستور بر آید
 (اِحْدَامٌ) بالمد موضع است
 (ض) خدی البعیر اِحْدَامٌ
 و اِحْدَامٌ) بشتاب رفت و
 محوم فراخ باز و کذلک اِحْدَمٌ
 الفرس یا خدی - نوحی از فرس

شتر و اسپ است یا دویدن خر
 است مابین سیخ و غلظیدن گاه
 (أَخَذَ) آهست آهست رفت
 بر روی زمین
 خ ذ ع (أَخَذَ) گرفت
 نصف نفس
 (ف س) خَذَّ أَلَّهُ خَذًا
 و خَذَّ وَ أَوَّ
 (خَذَّ) آن فروتنی نمود و ستاد
 شد اورا
 (أَخَذَ) أَخَذَ أَخًا رَامًا
 و خوا کرد و را
 (أَسْتَخَذَ) فروتنی کرد
 اورا و ستاد شد
 خ ذ ز (أَخَذَ) أَخَذَ الْجُرُوحَ
 خَذَّ يَذُّونَ رَوَانًا شَدِيدًا
 جراحت
 خ ذ ر (أَخَذَ) أَخَذَ رَقًا
 چرمی دور که کودکان رسیان
 در آن کرده در کشاکش آید تا
 اذان صدا بر آید و بفارسی
 باد فر گویند
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَقًا
 از باد شاه و از دامن
 خ ذ ف (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 بالکسر گیاه است خذ را فة
 تابستان رسد خشک گردد و نوع
 از شوره گیاه است خذ را فة
 یکی (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 باز سیخ کوبکان از چرم دور و بفار
 باد فر گویند خذ اریف جمع
 و شتاب رو و تیز رو و کله شتران
 و شتر جدا شده از کله برق در خشند

و بار که از ابر جدا شود و گل که طفلان
 نمیر کرده مانند شکر سازند و بدان
 بازی کنند هر چیزی که پراکنده
 شود از چیزی
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 خذ اریف یعنی پاره پاره که
 پاره پاره بخزوف مانند و خذ اریف
 الهوکیخ تمنا و چو چا که موج
 را بدان مربع گردانند
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 خذ اریف بشتاب رفت و رفت
 خذ اریف السیف تیز کرد و شمشیر
 و اخذ اریف الخلاء پر کرد
 خذ اریف فلان
 السیف بره و شمشیر دست و پای
 اورا و خذ اریف الخلاء
 سنگریزه مانده نشتد شتران بسپل
 از شتاب روی
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 خذ اریف رقیق و فوطة چرمین که زنان
 عاقران در خمران پوشند
 و بسیار ریخ زنده
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 خذ اریف کلابه آب است
 شورم عیب را هر که خورد بسیار
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 خذ اریف غلبت یا غلبت کلابه
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 خذ اریف در بسیار ریخ
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 خذ اریف خذ راقه ریخ زرد
 خ ذ ر م (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 جاهاست که
 خ ذ ع (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 کتب سنین علی لفتح
 رفتند پراکنده و متفرق
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 کفینه نوع از طعمک
 یا گوشت ریزه است شامیان را
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 لکنه کارد

(أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 کعبه رعب و نکوش
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 خذ اریف برید و ریزه
 کرد گوشت را و نیز خذ ع بریدن
 و ریزه کردن هر چیزی که صلابت ندارد
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 کفظم کباب و هر نبات
 که اعلایه و ع خورد و بریده شده
 باشد یا بریده شده اطراف آن و
 پاره پاره کرده
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 پاره پاره کردن و
 بریدن بدان طوری که جدا گردد
 و زدن شمشیر چنانچه نافه و کارگر شود
 خ ذ ع ب (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 بالفهر پاره از کدو و از خیار و از پیله
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 بریده آن
 خ ذ ع ر ب (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 کسر پس از اعلایه است
 خ ذ ع ا ل (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 زدن کول و فوطة چرمین که زنان
 عاقران پوشند
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 بالفهم پاره از کدو
 از خیار
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 نوعی از رفق بر روی
 زمین است و بریدن خیار و کدو و ما
 آن ریزه ریزه
 خ ذ ف (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 بالفتح
 سنگریزه خسته خرما و مانند آن
 انداختن با انگشتان یا بچوبی و اهل
 من ضرب
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 کعبور ماده خرتیز رو و
 ماده خر که ناف آن بزمن رسد از چوبی
 یا کوا از تیز روی و کس سنگریزه بجهت
 (أَخَذَ) أَخَذَ رَأْفًا
 محرکه نوعی از رفتار
 شتران است

(مُحَدِّفٌ) کثیر گوشه مقرر که بان
 نبردان را با ترکش استوار گردانند
 (مُحَدِّفَةٌ) کفنته چوبی که باها هم
 و سبابه گرفته بدان سنگریزه اندازند
 و فلاخن و دُبر
 خ ذ ف ر (خَذْفَرَةٌ) پاره از چهار
 (خَذْفَرَةٌ) زن که آوازش چنان
 باشد که گویا از بینی سخن میگوید
 خ ذ ق (خَذَقَ) بالفصح عین
 (خَذَاتُ) کشته او ماهی است که
 گیسو مانده رشته دارد و چون آنرا
 شکار کنند در آب می ریزد و نام پاره
 یزید میدی
 (خَذَاقَةٌ) کرمه دوبر
 (ن ض) خَذَقَ الطَّرِيحَ
 به خیال کرده مرغ یا خَذَقَ خاص
 است به خیال کردن باز
 خَذَقَ الدَّابَّةَ (خَلَائِدَةٌ) خلائد
 و مانند آن ستور را تا تیز رود و نیز
 خَذَقَ (ر ه ن) ماهی خَذَاق
 خ ذ ل (خَذَلَ) کساج
 هنر میتیافت و آب مواد که از آبونا
 و دیگر باندند تفقد بچه خود کند
 (خَذُولٌ) کعبور ماده اسپ که از
 دروزه لازم گیرد جاست خود و گذارد
 آنرا
 (ن) خَذَلَهُ وَخَذَلَ عَنْهُ
 خَذَلُوا وَخَذَلَانًا بِالْكَسْرِ
 باری و س * خَذَلَ وَخَذَلَهُ
 اهره لغت است از ان * وَخَذَلَتْ
 الظَّبْيَةَ وَغَيْرُهَا) بازماند
 آهواز مر خود * ظَبْيَةٌ خَذَلَ

وَخَذُولٌ) لغت است از ان *
 وَخَذَلَتْ الظَّبْيَةَ) مقیم گردید
 بتفقد بچه خود
 (الْمُحَدَّلُ وَالدُّوْحَشِيَّةُ) یا
 ماور خود را بریده از خود * وَ
 أَخَذَلَتْ الظَّبْيَةَ) مقیم گردید
 بتفقد بچه خود * ظَبْيَةٌ مُحَدَّلٌ
 کس لغت است از ان
 (مُحَدِّلٌ) بر خذلان گذاشتن
 بِعَالٍ خَذَلَ عَنْهَا صَحَابَةٌ أَيْ
 حَمَلَهُمْ عَلَى خَذَلِ لَأَيَّامٍ
 (مُتَخَذِلٌ رَجُلَانٌ) ضعیف شدند
 پاره پاره * وَتَخَذَلَ الْعَقْلُ
 فروگذاشتند یکدیگر را و بریده شدند
 از یکدیگر * وَتَخَذَلَتِ الظَّبْيَةُ
 اے اقامت علی و کدها
 خ ذ ب (خَذَلْتُ) کتف جوان مرد
 (خَذَلْتُ) نوع از دست
 رفتن دست بر روی زمین
 خ ذ م (خَذَلْتُ) شافت
 یعنی است در حالتی مهر
 خ ذ م (خَذَمَةٌ) ساعت
 و دانه است شش آن را در اسلام
 (خَذَمٌ) کتف جوان مرد
 خ ذ م ن جمع * وَنَامِ اسْبِ
 مرد اس بن ابی عامر و اسپ تیز
 * وَسَيْفٌ خَذَمٌ شمشیر که زود در
 (ذُو الخَدَمَةِ) محرکه لقب
 عامر بن سعید
 (خَذَامٌ) کتاب بطنه است از
 محارب و نام اسپ خیاش بن
 قیس بن عور * وَابْنُ خَذَامٍ
 گوش بک دست شوالی و اَقَاتُ
 خَذَوَاءُ) ماده خرس است گوش

شاعرت یا آن بدال مهر است
 (خَذِيمٌ) کاسیر مرد است خَذِيمَةٌ
 مؤنث * وَأُذُنُ خَذِيمٍ)
 گوش بریده * مُحَمَّدُ بْنُ رَجَبٍ
 (بْنُ خَذِيمٍ) کزبیر محدث است
 (سَيْفٌ خَذُومٌ) کعبور و شمشیر
 که زود برود
 (خَذَامَةٌ) کثامت قطع و پاره
 (خَذَمَاءُ) ماده بز گوش از پستانکها
 (مُخَذَمٌ) کثیر نام شمشیر عارث
 بن ابی شمر غسانی و تیغ بران
 (ض) خَذَمَةٌ) بریده آنرا و
 پاره پاره کرد * وَخَذَمَ الصَّقْرُ
 چنگال زد و چرخ
 (بِسْ) خَذَمٌ) بریده شد دست
 گردید * وَخَذَمَ خَذَمًا) مگر
 شافت * ظَبْيَةٌ خَذُومٌ) لغت
 است از ان
 (خَذَمٌ) اقرار کرد بخوار می و آرام
 گرفت * وَأَخَذَ الشَّرَابَ مَسْرُوكًا
 سَيْفٌ مُخَذَمٌ) کسب شمشیر که زود در
 (خَذَمَةٌ خَذِيمًا) بریده آنرا
 و پاره پاره کرد
 (مُخَذَمٌ) بریده شد * وَخَذَمَتْهُ
 بریده آنرا
 خ ذ ن (خَذَلَتْ) یعنی سلمه و پاک
 (خَذَلَتَانِ) دو کلاه لوح زن و
 خ ذ و (خَذَأٌ) یکی دست شوالی
 (خَذَوَاءُ) دو پاره اند و اذن خَذَلَتْ
 گوش بک دست شوالی و اَقَاتُ
 خَذَوَاءُ) ماده خرس است گوش

(أَذُنٌ خَذَاوِيَّةٌ) بالضم گوش
 سبک و سست شنوائی
 (خَدَاوَاتٌ) محرکه موضعی است
 (ن) (خَدَا خَدَاوَاتٌ) سست گرد
 وَخَدَا الحُمَّةُ گنده شد گوشت
 آن و پر گردید
 (خ ذی) اخذتی کسی از
 القاب خراست + (عند الله
 بن خذیان) کشتان مویخ بست
 رس، خَدِيثٌ أَذُنُهُ خَدِيحِي
 سست و کوفه گردیده گوش ازین
 کج شد بیوشه روت و یکنون فی التَّكْوِينِ
 وَالْحَبْلِ وَالْحَمْرِ خَلْقَةً أَمَّا خَدَاوَاتُ
 خ ر ع (خراء) پلیدی مردم و
 ستور و جز آن خُرُوعٌ وَخُرُونٌ
 جمع + (خراء) بالکسر اسم است
 (مَخْرَأَةٌ) که ملاء آب فاضل در آن
 لغت دیگر آمده مخراة بقلب همزه
 بالف و مَخْرُوعَةٌ بضم الساء
 رس (خری) خُرَاءٌ وَخُرَاءَةٌ
 یکسر و خُرُوعَةٌ) رید و پلیدی است
 خ ر ب (خرب) بالف و بضم
 منفا که سرین
 (خَرْبَةٌ) بالف و غزبال
 (خَرْبٌ) بالضم ف در روین و
 بفتح و کرانه یک توده
 (خَرْبَةٌ) بالضم گوشه تو شدان یا
 گوش آن حَرْبٌ وَخَرْبٌ وَخَرْبٌ
 جمع + و ددم نادرست و ظریف که
 در آن شبان توشه خود دهند و فساد
 در دین و یغی و سوراخ دور و
 کشادگی شکافی گوش و سوراخ سوراخ
 و منفا که سرین خَرْبٌ جمع

(خَرْبَةٌ) بالکسر جاسه ویران و ناآباد
 خَرْبٌ کَعْنَبٌ جمع + و هیأت خاز
 (خَرْبٌ) بالتحرک موضعی است و سوراخ
 خَرْبَانٌ جمع + و موسی فراخیده در
 تیکه و موسی در وسط مرق که بعض
 آن فراخیده و بعض طرف فراخیده باشد
 اَحْرَابٌ وَخَرْابٌ وَخَرْبَانٌ بکسر
 جمع + و شکافه گوش شدن سوراخ
 دور بودن در گوش
 (خَرْبَةٌ) بالتحرک زمین است
 مرغستان را و موضعی است مرهبی
 عمل را و باز ازین است در پیمانده
 عیب و شرمگاه و خواری خَرْبَاتٌ
 محرکه جمع
 (خَرْبٌ) ککتف کوهی است
 نزدیک قنار زمین است میان
 بیت و شام و موضعی است میان
 فید و مدینه منوره و تیزی کوه برآمد
 ازان و منگه از زمین + و
 ذوالحزب) موضعی است
 بسترین راهی
 (خَرْبَةٌ) کفرته جاسه ویران
 ناآباد خَرْبَاتٌ وَخَرْبٌ ککتف
 و خَرْابٌ جمع + و در بهاس
 سنت بمصر و حج ازان در شرفین
 دیکه مؤذیه + و خَرْبَةُ الْمَاءِ
 جاسه است نزدیک قنط در آنجا
 زمره هم رسد
 (خَرْابٌ) ویرانی و ویران خَرْبَةٌ
 و خَرْبٌ کَعْنَبٌ جمع + و لقب
 که گریه واسطی محدث بن یحیی واد
 چون لقب خود خراب اسب
 (خَرْابَةٌ) کشامه رسن از پوست

درخت و شکلی همین که در آن سوراخ
 کرده رسن استوار کنند و سوراخ
 سوزن و مانند آن و منفا که سرین
 (خَرْابَةٌ) کشادگی و لغت منفا که سرین
 (خَرْابَتَانٌ) مشدده و خرنابستان
 یک با دو طرف بینی
 (خَرْوَبٌ) کتور موضعی است و
 نام اسپ نغان بن قریح و بمعنی
 خرنوب است خَرْوَبَةٌ یث
 (خَرْوَبٌ) بالضم و قد یفتح
 بنامی است ببری خار و ار شمرا آن
 مانند سبب ایکن بد مزه باشد و
 قسم دیگر آن شامی است شمرا آن
 مانند خیار شبر مگر نسبت به خیار
 شنبرا اندک عریض باشد و ازان
 رت گیرند و پست سازند
 (خَرْوَبَةٌ) بالشدید معروضه است
 مشرف بر و کاه
 (أَخْرَبٌ) کاحمد کثرت شکاف
 گوش و شکافه گوش و سوراخ کرده
 الْأَخْرَبُ مِنَ الْأَجْرَاءِ الْعَرَضِ
 مَکَانَ أَخْرَمٍ مَكْفُوفًا مِثْلَ
 مَفَاعِيلٍ بِجَوْلِ أَيْ مَفْعُولٍ
 (أَخْرَبَاءٌ) گوش که سرش از شکاف
 مانند ریزش شکافه گوش که شکاف
 گوش آن در آنجا بند و در پستان
 (أَخْرَبٌ) بضم الراء موضعی است
 (خَرْبِي) کسری معرفه جاسه
 است و بدون الف و لام آید
 (أَخْرَابٌ) معرفه موضعی است
 به سجد + (خَرْبَاتٌ) بکسر تین و
 تشدید الباء مرد بدل
 (خَرْبِيَّةٌ) کجینت موضعی است به سجد

و از آن جهت که صغری گویند

(حَرْبَةُ بَنِ عَدُوِّي) بروزن
مرعده است

(وَحَرْبُ رَيْبِ) سوراخها مانند فایده
زنبوران سوراخ که در آن کس انگبین بند

(حَرْبُ بُوَيْبِ) ناله نجیب مذکور است
درت خ ر ب

(حَرْبَةُ) زرد بر سوراخ گوش
او و سوراخ کرد آنرا و شکاف آنرا

(وَحَرْبُ فُلَانٍ) دزد گردید
و حَرْبُ الدَّارِ ابرو بران گردید

و حَرْبُ بَدَلِ فُلَانٍ خرابی
یا لکسها و اسفنج و خردا و خردا

و زردید ستر فلان را به خرابی
نفت است از آن خراب جمع

(وَحَرْبُ حَرَابِ) در آن شد
شکسته و خردا که تحت ناله بی

قیمت است که دشمنان
خربیه انا و گردان آنرا

و حَرْبُ الدَّارِ ابرو بران گردید
و حَرْبُ كَفِّهِ كَفْفَةُ كَوْشِ

سوراخ کرد
و حَرْبُ بَنِ كَعْبَةَ كَعْبَةُ كَعْبَةُ

بن خردی و حَرْبُ بَنِ كَعْبَةَ كَعْبَةُ

و حَرْبُ بَنِ كَعْبَةَ كَعْبَةُ

و حَرْبُ بَنِ كَعْبَةَ كَعْبَةُ

(حَرْبَةُ خَرِيْبِيَا) ناله ابادان کرد
و حَرْبُ الدَّارِ ابرو بران گردید

(وَحَرْبُ القَاوِخِ الشَّجَرِ) خور
گرم چوب خوار درخت را

(وَحَرْبُ اَحْرَابِ) دزدید

(وَحَرْبُ) شکسته شد از مصیبت

(وَحَرْبُ بَنِ كَعْبَةَ) آرزو مند آن شد
خ ر ب و (خَرِيْبِ) کعبه

شیر خفته و ترش و سطر
خ ر ب و (مَعْرُوفِ) کتفه و قلاب نیز

(وَحَرْبُ كَعْبَةَ) بفتح الكاف و اللام المشددة
و هم ابا محمد است و لغوی و کس

خ ر ب ز (خَرِيْبِ) با لکس
سور خربزه و آن عربی است صحیح

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب ش (خَرِيْبِ) یعنی ناله و چیز
خ ر ب ش (خَرِيْبِ) یعنی ناله و چیز

خ ر ب ش (خَرِيْبِ) یعنی ناله و چیز
خ ر ب ش (خَرِيْبِ) یعنی ناله و چیز

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

(خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

خ ر ب

(وَحَرْبُ بَنِ كَعْبَةَ) آرزو مند آن شد
خ ر ب و (خَرِيْبِ) کعبه

شیر خفته و ترش و سطر
خ ر ب و (مَعْرُوفِ) کتفه و قلاب نیز

(وَحَرْبُ كَعْبَةَ) بفتح الكاف و اللام المشددة
و هم ابا محمد است و لغوی و کس

خ ر ب ز (خَرِيْبِ) با لکس
سور خربزه و آن عربی است صحیح

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب ش (خَرِيْبِ) یعنی ناله و چیز
خ ر ب ش (خَرِيْبِ) یعنی ناله و چیز

خ ر ب ش (خَرِيْبِ) یعنی ناله و چیز
خ ر ب ش (خَرِيْبِ) یعنی ناله و چیز

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب س (اَرْضُ خَرِيْبِيَسِ) دزدن بعضی اشیاء از بعضی
که زنجیل زمین سخت و و ما یلک

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

(خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور
خ ر ب ص (خَرِيْبِيَصِ) خور

الأرض (شگفت بهاران زمین را) +
 ونیز خروقیة (تیز روی بر روی
 زمین و زجرست مرزان و آهوان
 (الخواتین) سرفروا فلذدن فلتی
 بودن و در میدان زمین و فی المثل
 خروقیة ای سالت لداها
 بر نیدها
خ ر ب ل (خرویل) کفیل
 نام مردی موسی از آل فرعون و
 بدون الف و لام است
 خ ر ل (زن گول و عجز
 فانی خرابل جمع
خ ر ب ن (خروبان بن
 عبید الله سبحان معرفه
 سهری بن سهل بن خریان و
 احمد بن اسحق بن حران
 محدثان اند و لغت فارسی است یعنی
 نگاه سبحان خر
خ ر ت (خروت) بالفصح
 سوراخ گوش و سوزن و تبر و مانند
 آن خروت و آخرات جمع
 و استخوانی است خردنزدیک سینه
خ ر ق (خروقا) بالفصح عرفه نام اسپ بهام
 خروت بهایضم و کسر و طفا در
 نگاهی ست خروقا یکی و ذلت
خ ر ف (خروف) بالفصح گرگ ستاب رو
خ ر ن (خروت) بالفصح شهره است بر
خ ر ن (خروان) دو ستاره است ازین
 ماه و آزاره الاسد هم گویند
خ ر ن (خروین) کجیت رهنات و
خوات جمع
خوات (خوات) بالفصح طفا در سر
 شگفتی ستور

(مخزوت) راه راست
 (مخزوت) گفته بینی و گفته لب
 (ن) خروت (سوراخ) کرد
 (خروت) رفت
 بر زمین در ایهایی آن خوف بودند
خ ر ش (خروشاء) بالفصح
 زن برآمده تیرگاست گوشت
خ ر ن (خرونا) بالفصح امور سرخ
خ ر ن (خرونی) بالفصح اثاث البیت در
 تین متاع و روی ترین قیمت
خ ر م (خرومه) بالفصح
 و کجیون و کفیش لک اند گویند
خ ر ج (خروج) بالفصح
 و یضم خروج و اخراج و خروجه
 جمع بد و بر همین که بر آمد و بیرون
 هر چه خلاف اصل و جات است
خ ر ج (خروج) بالفصح زمین خروجه
 و جمعه بد و دی است
 خروین امین خروجه بالفصح محدث است
خ ر ج (خروج) بالفصح از شریف
 و برزان دورنگ سیاه و پدید درم
 و سیاه و سیید شدن
خ ر ج (خروجه) بالفصح غنی را
خ ر ج (خروج) بالفصح کهنه مرد
 انچه الخروج و الولوج
خ ر ج (خروج) بالفصح و یضم و
 صلی الله علیه و آله سلم الخراج
خ ر ج (خروج) بالفصح غلام برانی
 است بدان جهت که غلام در صفای
 صورتش آن است که صفی غلامی خریا
 مدتی بخار تجارت دارد و بعد از آن در
 صبی بنید که فروشنده بروی پنهان کرده
 درین شهر مشتری را در غلام است بر
 کایمیر یا ریچو که در کان

بایع و بر بایع روشن مست مشتری و
 کسویه غلام برانی مشتری حلال طیب
 است بد بخت آ غلام در زمان شهر
 بود اگر باک شده از بل مشتری ملک شد
خ ر ج (خروج) بالفصح یعنی بیرون کنیده
 نام اسپ جریه بن اسیم
خ ر ج (خروج) بالفصح کفراب ریش و دیدگی بر روی
 پوست + (خارجة) زنی
 است از قبیله سبیل و لذت کثیر است
القبايل كان يقل لها خطيب فتقول
لکج و خارجة ابها ولا يعلم من هو
 و هو ان بکار این بشکر بن عددا
 بن عمر بن قیس بن علان
خ ر ج (خروج) بالفصح است از
 خارجتی نسبت بان
خ ر ج (خروج) بالفصح کس که بذات خود بهتر شود
خ ر ج (خروج) بالفصح است از اهل اسلام
 و موسوم شدند بخروج بدان جهت که
 بر علی کرم الله وجهه خروج کرده بودند
خ ر ج (خروج) بالفصح و خوارج المال
 ماده اسب و نیز ماده خر
خ ر ج (خروج) بالفصح و یضم
 است باصفهان
خ ر ج (خروج) بالفصح کعبه اسپ در از گردن
 که بر بدن خود مرفس دارد اگر در گش
 باغد بشکند و ناو که از شران در
 گوشه نشیند خروج بضمین جمع
خ ر ج (خروج) بالفصح نام روز قیامت
 و الف و شعری بعد صله آید
خ ر ج (خروج) بالفصح کثا و
 مرد بسیار زیرک و حیلگر
خ ر ج (خروج) بالفصح شگفتی ست مشهور
خ ر ج (خروج) بالفصح کایمیر یا ریچو که در کان

و آن چنان باشد که چینی در دست گرفته بگوید کان دیگر گویند که بیرون
 کنید چیت در دست من
 (خروج) کبکیت شاگرد فراره
 گفته و بر ساخت شاه
 (خرج) مکه که مرغی است
 و آخر جاز و گوید اندر زمین
 (خرج) قیقا بن و کز پاش
 ضمیمه خروج
 (خرج) مکه است میان
 که و بره در ن شکلات پیداوی
 است و گویند که یاقوت است
 پیدا باشند
 (خرجه) معرفت پایه است درین
 (خرج) به بیرون شدن
 يقال هذا الخروج
 (خرج) خروجاً و خروجاً
 بیرون شدن و خروجت خواجگی
 ظاهر شد بجا است و خروجت با مردم
 (خرج) مدام بیرون کرده شده
 و زمان بیرون کردن و جانی بیرون
 کردن لآن الفعل اذا احاد
 الثلاثة فایم منه مفعول
 هذا امد خروجاً
 (خرجه) خروجاً کله بیرون
 آمدن از آن و خروج بن و
 کله و کله خروج بن و
 نکاح کرد بزنی سرخ رنگ و سبیدی
 آن بسیاری زنه و گذشت بروی
 سال که دوران فراخ و تبلی بود و
 (خرجیت الواعیه) خود بعض
 چراگاه را و گذاشت بعضی از
 (ارمن خروج) کعطر زمین که

جای از ان با گیاه و جای گیاه باشد
 (خرج) بیرون آوردن
 و (خرجه) بی الاذکب فراره
 افکنند او را در مدار و بر ساخت
 و (خرجه) المخرج نوشت بعضی
 را و گذاشت بعضی از او و خروج
 الفعل) بر انواع و اقسام کردانید
 از او و (خرج) الت لینه از
 چه به بعضی جاتی چراگاه را و گذاشت
 بعضی جایی از او و دعاء فیه
 بنال که در آن فراخی و تنگی است
 (خرجه) بی آوردن شخصی از
 خود آنچه خواهد و شخص دیگر مثل آن
 و (خرج) علامه ای الفقهاء
 ضربیه برده علیه عند
 انقضی کل شهر
 (خرج) بی الاذکب فراراد
 ایما در مدار و بر ساخت شد
 (خرج) گرفتن بعضی شرکا خانه
 بی او بعضی شرکا زمین را
 (خرجه) شتر ماده که بر
 ملکت شتر زرعنی بر آید
 (خرج) بیرون آوردن
 (خرج) بیرون آوردن
 بیرون کردن خواستن
 (خرج) کما ابلق کردید
 (خرج) کما یعنی خروج است
 (خرج) شتر بسیار شیر
 سریع الانقطاع
 (خرج) معرفت لقب
 سعد بن زید مناة
 (خرید) کامیر زن دوشیزه و

نارسیده وزن یک شتر گین فاش
 باش پست آواز که همیشه نهان ماند
 و صوت خرنید) آواز نرم با حیا
 (خرید) که فیته دانه مروارید
 سواخ تا کرده وزن دوشیزه و مرد
 نارسیده وزن شتر گین پست آواز که
 همیشه نهان ماند خرنید و خرد
 و خرد کردن جمع
 (خرود) کعب یعنی زن خریده
 است خرد جمع
 (خرکت) خریده گشتن
 و نیز خرد) بالتحریک دازی
 (خررد) شرم کرده خاموش شدن
 از خواری نزار حیا و (خررد) الی
 مائل گردیده بله و نیز (خررد)
 درازی سلوت
 (خرردت) خریده گشتن
 خ ر و ب (خررد) کجوف
 معرفت از اعلام است
 خ ر و د (خررد) ادتی
 خ ر و ق (خررد) شوربا
 معرب است از خوردن
 (خررد) کسندل معرفت از اعلام
 خ ر و ل (خررد) کجوف
 معرب است از خوردن
 مستخین ملطف جاذب و ربع
 للبلغم ملین هاضم نافع طلاوة
 للتمرین والنساء البرص و دخانه
 یطرد الیمات و مائة یسکن ریح
 الاذان یطرد و متخوفه علی
 الفریس الوجع غایه و و خردن فایس
 بنایه است بمصر مشهور همیشه السلطان
 (خررد) گوشت بریده پاره

(خَرَزْدَل) الكندة بزمن گوشت بیدیه
 پاره پاره
 (خَرَزْدَلِ الطَّعَامِ) خوبترین طعام
 راو (خَرَزْدَلِ اللَّحْمِ) برید گوشت و
 جدا کرد و برید اندامهای گوشت را
 جدا جدا و (خَرَزْدَتِ النَّخْلَةِ) پخته
 گردید اکثر بار آن و کلان شد غوره
 باقی آن و نخلة خَرَزْدَلِ لَفْتِ ازان
 خ ر ذ ل (خَرَزْدَلِ اللَّحْمِ) لفته
 است در خوردن اللحم بدال هله
 خ ر ر (خَرَز) بالفتح مرگ و
 شکاف و در آمدن بر کس بناگاه از
 جاس نامعلوم
 (خَرَز) بالضم گلوے آسیا و اناست
 مدور و بن گوش و زمین شکافه سیل
 خَرَزَة جمع
 (خَرَزِي) بالضم نسو با گلوے آسیا
 (يَعْقُوبُ دَبَاغُ خَرَزَة) بالضم
 راوی ضعیف است و واحد بن
 محمد بن عمر بن عَرَة) محدث است
 و بقاء الدَّوْلَةِ خَرَزَة فَيُرُونَ
 پسر عصفه الدوله است
 (خَرَزَار) کشاد موضع است نزدیک
 (خَرَزَاة) کشادوه چوبه باشد در
 کریمان بران بندد و در کشاکش
 آرنده تا ازان صدای آید و بفارسی باد
 فرنگ گویند و مرغی است بزرگ از
 مورکاک خَرَزَار جمع و بجای است
 نزدیک کوفه و هین خَرَزَارَة
 چشمه بسیار روان آواز کن
 (خَرَزُور) زن که فرجش بسیار آینه
 باشد و دهنی است بخوارزم
 (خَرَزُور) آواز کردن گربه و آواز

کردن در خواب و الفعل من
 ضرب يقال خَر عند النوم خَرَّ
 (خَرَزِي) گزیری آشخوری با جا
 (خَرَزِير) کاسیر آواز آب و باد و عقاب
 در پریدن و آواز گلوے خفته و خبه
 کرده و جاس پست بهمان در بلندگی
 خَرَزَة جمع و جاس ست بیامه
 (خَرَبَان) کصلیان مرد بدول
 (خَرَسْر) آواز آب و باد و عقاب
 (خَرَزَة) آواز گلوے خفته و خبه
 (خَرَزِي) بالکسر ماده شتر بسیار شیر و
 مرد خوش خوراک و خوش پوشاک
 و خوش فراش
 (ساق خَرَزِي) ساق ضعیف
 و ناتوان و كذلك ساق خَرَزِي
 (خَرَخَار) آب روان
 (خَرَخُور) بهم معانی خَر خربالکسر است
 (ان ص) خَر المَاءُ خَرَزِي آواز
 کرد آب و كذلك خَرَّت الرِّيحُ و
 (خَرَزَال) و خَرَزَالِ عَقَاب و افتاد
 خَرَزُور شد و افتاد از بلندی یعنی
 (خَرَزَار) چیزه را زد و انداختن
 يقال ضَرَبَ يَدَهُ بالسَّيْفِ فَخَرَزَهُ
 (خَرَزَار) سترخی گردیدن
 (خَرَزَة) آواز کردن پلنگ در
 خواب و آواز کردن گربه
 (خَرَزَة بَطْنَة) جنبان شد شکم
 و سے از کلانی
 خ ر ز (خَرَز الظَّهْرِ) محرکه
 مهره پشت
 (خَرَزَة) محرکه مهره و آنچه در رشته
 کشیده شود و بنامی است شورمه که
 دانهای مدور از سرتاقدم و منطوق

باشند و آنچه است مرفزاره را و
 خَرَزَات المَلِكِ) جوایز تاج پادشاه
 كان المَلِكُ إِذَا سَأَلَكَ عِلْمًا زَيْدًا
 فِي تَأْجِدِ خَرَزَة لِيَعْلَمَ سَنُو مَلِكِهِ
 (خَرَزَة) بالضم در زموزه و مشک
 جز آن خَرَز جمع
 (خَرَزَة) موزه دوزی و مشک دورگی
 (خَرَزَان) کشاد و دوزخه در زموزه و جاس
 (خَرَز) کنبه درفش
 (ان ص) خَرَز الحُفِّ و غیره خَرَزَا
 دوخت و زموزه و جز آن را
 (س خَرَز) استوار کرد و کار خود را
 (خَرَز) کسظم مرغ که بر بازو ماسه
 و نقش و نگار باشد مانند خَرَز
 خ ر ز ف (خَرَزَاة) بالکسر که
 در مجلس نیکو نشستن نداند و مرد بسیار
 گوسه سبک و سست
 (خَرَزَاة) بلند و پست کردن
 مردم دستبارا در رفتار
 خ ر ز ن ج (خَرَزَانَج)
 معرفه شهره است ازان شهر است
 احمد بنی خَرَزَانَج بن محمد که کتاب
 تکملة العین تصنیف او است
 خ ر س (خَرَس) بالفتح خم و کیم
 خَرَس جمع يقال سَمِينٌ كَخَرَس
 (خَرَس) بالضم بهانی و لاوت
 (خَرَسَة) بالضم طعام زن زچه و زچه
 (خَرَس) محرکه کتله
 (رَجُلٌ خَرَس) کتف مرد که شب خواب
 (خَرَس) کشاد خم فروش و خم گر
 (خَرَس) کعبور زن دو شیزه که
 در اول حل وزن لغتیه که هر دو
 طعام خرس سازند وزن کم شیر

(اخرس) گنگ خرس و خرسان
جمع و ولین اخرس (شیرخته)
وعلم اخرس (مناره راه که آواز
صد از او می نیاید
(خرس) کرمه بلا و ابر به رعد و برف
برق و رکتبه خرساء (شکر
آریده بی آواز
(اخرس) نام شمیر طارث بن
بشام رضی الله عنه
(خرسی) کبلی آنکه با یک کند از شراب
(خر اسان) بالفه معرفه و لایستی
و خراسانی و خراسنی و خراسینی
و خرسی بالفه و خراسی نسوب
است برین
(اص) خرس نوشید نموده و
خرس خرسا گنگ کرمه
(اخرس) آنکه راه او خرد
(اخرس علی نرسه خرسیا طوعاً
ایمان و اروت پخت با سنان
(اخرست) امر که بگوید و بماند
و اروت خور پخت زان و صده سال
تجربنی یا نفس را چسبه باشد
اصی نضیک خرسه فائده
امری که با ف و مکن همامن
یعنی که با ضرر در فی احاطه نماید
خ ر ش از جل خرس
و مختلف مرو که خراب نیاید
خرش با تحریک متاع فر و اب
خانه خرس جمع
(خر سینه) حوله گس و ساکن
خرش بن عدان (صغابی است
(خر اش) کتاب لغت ازواع است
شیر آرد در آفات و معرفه راوی است

کذاب از انس روایت کند و ابرش
خوید بدلی بن مرة) شاعر است و ابرش
بن محمد بن خراش) حافظ بوده و
احمد بن حسن بن خراش) شیخ است سلم را
(خر اشنة) کثایه حق اندک بقال
لی عند خرسنة و آنچه بقیه از بیرون
چون بخاشند از باطن جز آن و او
(خر اشنة) کینت خراف سلمی بن عمیر
(خر سلم) بالکسر بوست ماز پو است
بالائین یعنی که تی باشد و بر چه تی
باشد و است تنگ که بر شیه فرابو آید
بلند و عیار
نقی من صدی و خرسی (کریم)
انسان است ایینه خود در می نیاید
(خرمن) کبیر چوب خط کش چرم
وزن محترقه متده و چوب سر کج
خرش بالکسر معنی خدش است
عقد خرسوش شتر برود و خ
خرش با و یا شنده
(کلب خرس) کنفوعل سگ کلب
خرش جز بدین و هو من المینة
عقوبه مسویه
(ص) خرسه خرسا) خرات آن
و خر من حیاله سب او است
عباد عاب بن یزید و در حرس العیبر
و در حرس خرسه از است خود
خرس از حرسه خرسه را در حرسه
(خرش) از عدم است
(خر اشنة) فون نرسه از
با اینست و ناموتی و با که خراش
و کتک حرس اش) اضا فاسک
بر اینست شده بوست جنگ از سف دیگر
(خرش) کتک الحلاب) بر اینچیز است

سگان براسه جنگ با یک دیگر
(مخترش) از اعلام است و مخلوط
بن عبد الله العزلی بن معاویه
بن مخترش) صغابی است که بوالسنگ
سندة بن خالد بن عمید بن عبید الله بن
بن الحرس) لم یجد و غیرت و کلام
(اخر تنک) کج کرد و طلب و نوب
خ ر ش ب (خر تنیب) کج
صابط درشت خوسه در از فر به
و از اعلام است
(خر شنب) عملة خوب بیکو کردار
خ ر ش ع (خر شنة) اقله
خورد از کوه خرس منع و خراسع جمع
خ ر ش ف (خر شنة)
جنبش و آبیخته سخن و زمین درشت
از سنگ نرم که مثل دندان باشد و
در آن رفتن نتوانند
(خر شاف) بالکسر معنی خرسه است
که زمین درشت از سنگ نرم باشد
و معرفه شهری است بر ساحل بحرین در
یک نرم که قدم در آن فرود و در کوه
است در ح می بی
خ ر ش م (خر شوم) بضم
یعنی کوه پرواهی یا بر نه بن بیار و
کوه بزرگ و زمین سخت و درشت
(خر شنة) کاروبه زمین درشت و ن
(خر فکتم) یعنی لافا علی بزرگ شش
و کینه لاشه لا شرو تر نمید و که بعضی اند
نزدیک بعضی اندام باشد
خ ر ش ن (خر شنة)
خزوله شهر است بروم و بدون
الف و لام آید
خ ر ص (خر ص) شله

(خِرَاطَة) بالکسر خراطی	دریا و سنان و غلج دریا	آن قدر سنان که بالای لوله باشد
(خِرَاط) کغراب پیله که از بیج گیاه	(الخِرَاص) چوبها که بدان انگبین	و حلقه که گرداگرد سنان است
لغج برآرند و در آن چهار لغت دیگر آید	چینند خِرَاص کفرد و کطنیب	و نیزه
خِرَاط کسباب و کخِرَاط کرمان و	و بزرگی	(خِرَاص) بالتحریک گرسنگی و
خِرَاطی کسنانی و ذنابی	(خِرَاص) نیزه	سرماز دگی بهم
(خِرَاط) کشداد آنکه چوب ترشد	(خِرَاص) سنانها	(خِرَاص) بالکسر حاصل از حرز
و برابر سازد	(ان) (خِرَاص النَهْر) بست نهر	یقال که خِرَاص ارضیک و
(خِرَاط) کصهور ستور سرکش که	را و و نیزه خِرَاص) بالغنج حزر	شتر سخت و قوی و نیزه باریک و
رسن از دست کشنده در گسلانیده را	کردن میوه بر درخت و کشت بر	خرس و باین معنی غالباً معرب از
خود گیر و خِرَاط بالضم جمع بود	زمین بود خِرَاص) لغت است	فارسی است و زنبیل و ابیان و
فاجره و کیسه بنا دانی و بی خردی	از ان خِرَاص) جمع بود و دروغ	ذوالخِرَاصین) نام تمشیر قیس
بکاسه در آید بی دریافت انجام	گفتن و تخمین و گمان سخن گفتن	انصاری شاعر بن خلیف
(خِرَاطَة) کیفیت کیسه از پوست	(س) (خِرَاص خِرَاصًا) گرسنه سزا	(خِرَاص) بالضم و یسر حلقه از زلفه
و مانند آن که در آن چیزی کرده	زده گردید بود خِرَاص) کتف و	و حلقه کوشواره و حلقه خرد از زبور
و بمن آن بند کنند	خِرَاص و خِرَاص) لغت است	خِرَاصان بالکسر جمع بود و شاخ خرما
(أَبُو الْعَبَّاسِ خِرَاطِي) محمد	از ان	برک دور کرده و بیخ چوبی که تخمک
است	(خِرَاصَة) معاوضه کرد با او و با او نمود	در زنده و مایه کثرت خِرَاصًا
(بَعْدُ خِرَاط) شتر بیخ زنده	(خِرَاص عَلِيّ) افره کرد بر من	یعنی چیزی را و بالضم شاخ درخت
از خوردن گیاه تر	(خِرَاص) دروغ بر بافت و در	خِرَاصان جمع و نیزه و سنان و کسر
(خِرَاط) خزان تیز رو و خزان	انبان کرد چیزی را که خواست	(خِرَاصَة) بالضم نصبت و شربت
که علف در شکم ناقرا نرسد	خِرَاص (خِرَاصَة)	از آب یقال اعطی خِرَاصتی من
(خِرَاط) بالکسر نوعی از شور گیاه	کیفیت دختر نوجوان خوب رو	لما و طعام من زچه
(خِرَاط) مرد کم ریش و رو	سپید پوست پر گوشت بعد الدین	(خِرَاصان) بالکسر بیست بجزین
کشیده و دوزار	هذا عن الليث لعل الصواب بالما	سمیت لبيع الروماح فيها
(خِرَاط) ریش که در رخسار	خِرَاط (خِرَاط) محرک چشم	(خِرَاصان) لغت است در حرمیان
آن موی کم باشند و در وقت آن	زخم رسیدن به پستان گو سپند و	بکاسه هله
آبوه و دراز	یا نمجد و باز رو آب بر آمدن شیر از	(خِرَاصَة) بالکسر صلاح فلافان
(خِرَاط) بالکسر نایه و گو سپند که	پستان آنها جهت نشستن زمین	(خِرَاص) کشداد و دروغ گو
عادت دارند که شیر نمجد و باز رو آب	(خِرَاط) بالکسر شیر چشم زخم رسیده	خِرَاصون جمع
ز پستان آنها بر آید	و شیر بسته و باز رو آب از گسستن گو سپند	(خِرَاص) کایر آب سرد و آب
(خِرَاط) ماران پوست انگیزه	و نایه بر زمین نمناک و کبک نر	آید در بهاسه خرمابن و جز آن و
یا ماران که پوست افگندن به سال	(خِرَاط) بالکسر سرکشی ستور و رسن	آنگه و پر و حوض فراخ مانده که
عادت دارند خِرَاطی	در گسلان و س از دست کشنده	در آن آب ریخته و کرانه جوی و آلودگی

(خَرَطِي) كسبى سینه در گربه
سخت گریه و پیری که از بیخ گیاه
مخ بر آرد

(خَرَطِيْط) بالكسر پروانه که
بازو سے آن نقش باشند

(ن) خَرَطَتِ الشَّاةُ چشم خم
ر سپه پستان گویند یا سهند و با
زرد آب بر آید شیر از پستان بجهت

نشستن بر زمین نناک و کثرت
خَرَطَتِ الشَّاةُ وَ شَاةٌ خَارَةٌ

و نَاقَةٌ خَارَةٌ لغت است از آن
و خَرَطَتِ الذَّابَّةُ رَسْمٌ از
دست کشنده در گسلا نیده راه خود
گرفت ستور

(ن هـ) خَرَطَ الشَّجَرُ دست
فرو مالید بر آن تا برگ و فرو ریزد
و منه المثل و ذُوهُ خَرَطَا الْقَائِمِ

و خَرَطَ الْعَوْدَ خَرَطًا تراشید
چوب را و بر آبر ساخت و خَرَطَ

الْإِبِلَ قِي الرَّعِي) گزاشت شتر را
بجهدیدن و خَرَطَ الذُّؤَبِي فِي الْبُرِّ

فَرَسَا و لور در چاه و منه قول عمر
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ لَمَّا رَأَى مَيْتَانِي

تَوْبَهُ كَذَخِرَ كَ عَلَيْنَا الْإِخْتِلَامُ

ای آرسل و خَرَطَ جَارِيَتَهُ

گامی آرد و خَرَطَ الصُّقُودَ خُوش

را در دهن خاده بر آورد آنرا بر مندان
دانه و خَرَطًا بَاسْتِهِ تیز قدم

خَرَطَ الدَّاءُ فُلَانًا روان کرد
و دوا شکم فلان را و خَرَطَ الْكَبِدَ

بند و برابر اید از مردم و و خَرَطَ
الْقَهْلَبُ الْبَعِيْرُ) ریخ زن گرد ایند
شتر را محمد بن گیاه تر

(أَخْرَطَ الْحَرِيْطَةَ) بست خریطه
را بکمال و و أَخْرَطَتِ الشَّاةُ

بمغنی خَرَطَتِ الشَّاةُ است و
شَاةٌ خَرَطَتْ وَ نَاقَةٌ خَرَطَتْ لغت
است از آن مخاریط جمع

(خَرَطَا الدَّوَاءُ فَلَا تَأْخِرِيْطًا) را
دوا شکم فلان را

(أَخْرَطَ الطَّائِرُ) بد مغزه گرفت
روغن از روغن دان
(أَخْرَطَا الْعُقُودَ) بمغنی خَرَطَ

الْعُقُودَ است و و أَخْرَطَ التَّيْفَ
بر کشید شمشیر را از نیام
(أَخْرَطَ كَأَنِّي الْبَكَاءُ) سستیید

گریه و سخت گریست
(أَخْرَطَا فِي الْأَمْرِ) بنا و انی محجب

کار شدی دریافت آنجا بود و خَرَطَا
عَلَيْنَا بِالْقَيْنِ) در آمد بر ما به گویان
و أَخْرَطَا فِي الْعَدُوِّ تیز و دید و

و أَخْرَطَا جَسْمَهُ باریک و لا غرشد
تن او
(نَاقَةٌ خَرَطِيْطَةٌ) ناز و تیز و

(أَخْرَطَا) تیز رفت و تیز گشت و

أَخْرَطَا بِهَمِّ الطُّرُقِ) در آرزید
با به راه و و أَخْرَطَتِ الشَّرَاةُ

فِي رَجْلِ الصَّيْدِ) دام منقلب
گردیده بند شد بر پاسه شکار و و

أَخْرَطَتِ الْبَيْتَةَ) در آرزید
ریش بدون عرس

خ ر ط ل (خَرَطَال) کز مال
دانه است و دانه به طمان موضع است

خ ر ط م (خَرَطِيم) کعبه
زن در آمده در سن ایاس
(خَرَطِيمَان) بالضم در آرد

(خَرَطِيمَانِي) منسوب با مرد کلان بینی
و خَرَطِيم كز بنور بینی و میش بینی

و فرا به آمدن گاه دو تخت خَرَطِيم
کفغذ مثل دمی زود نشا و سخت آید

که از انکور بر آید قبل از مالیدن و و
ذُو الْخَرَطِيمِ) نام شمشیر عبد الله بن

انیس رضی الله عنه و و خَرَطِيمُ
الخَبَّارِي) شاعر است و نامش
عبد الله بن زبیر بوده و و خَرَطِيمَان

جشم بن خزرج و عوف بن خزرج
(خَرَطِيمُ الْقَوْمِ) بتران قوم
خَرَطِيمَةٌ) زود بر خرطوم و سه و یک

گردانید خرطوم او را
خَرَطِيمٌ) بلند کرد بینی را و تکبیر بود

و چشم گرفت و و خَرَطِيمٌ لغت
است از آن
خ ر ط ن (خَرَطِين) کعبه

که بگل نرم و نناک شکون شوند
و خَرَطِيمٌ مُدْرَجٌ فِي مَجْلٍ مُقْفِتٍ لِحْصِي نَافِعٍ

لِلْبُرْقَانِ

خ ر ع (خَرَع) بالفتح شگاف
و الفل من فتح

(خَرَع) محرکه و لغت است در گوش
گویند و آن چنان باشد که سه خط

بدر آید بر گوشش داغ کنند تا گوش
سه پاره گردد و پاره بیانه در جوف گوش

آویزان شود و زمی مفاصل دستی
در چیزه و تخیر
(خَرَعِي) کتف لقب عمرو بن عبس
جد عوف بن علی شاعر

(خ ر ا ع) کغراب دیوانگی شتر ماده و شکستگی پشت ناقه که از ان بیخسته نشسته ماند و بر فاستن نتواند
 (خ ر و ج) کعبور زن فاجره وزن که دو تاه شود از نرمی
 (خ ر و ج) که در هم بید انجیر و هر چه دو تاه شود از گیاه بسبب سستی ساق
 (خ ر ی ج) کاسیر نج شتر که از زبان باند و تاه شود از زبان فاجره وزن که دو تاه شود از نرمی
 (خ ر ی ج) که فینه رن فاجره و زن که دو تاه شود از نرمی
 (خ ر ی ج) نسیت نبات صغریه و طم
 (خ ر ع و ن) بانغم معرفه چه است بنمند اشاء خمر و عتق لوسپند که بر کوش و سے داغ خرع بناود باشد و ذقنه خمر و عتق نانه دیوانه
 (اس) خرع ضعیف گردید خرع کتف و خرع به بدست است از ان و شکسته شده و متحیر گردید و خرع القننه جدا شد شاخه های خربان
 (ک) خرع خر اعنة و خرع غاد خرع عالی بعضها سست گردید و نیز خرع اعنة به بان و به تیری لغت است در فلاح
 (خ ر ع) کعظم مرد و مختلف الاخلاق (اختر عه) شکافت از او آفرید و نوسردن آورد از او و اختر ع خلافتا خیانت کرد و او گرفتار او را و بلاک ساخت و اختر ع الدابة) داور شور را چندک بسواری دیگر و باز گرفت از او (الخ ر ع) بکنه شده و بر آید از

و شکسته گردید و ضعیف شد و و الخ ر عت القنانه) شکافته شد نیزه و پاره پاره گردید
 خ ر ع ب (خ ر ع ب) کجغرف شاخ یک ساله درخت و شاخ ترودر و نازک و نوریسته وزن جوان نیکو اندام و نرم وزن سپید نرم و تناور پر گوشت باریک استخوان و مردود با پیر گوشت
 (خ ر ش و ب و خ ر ع و بة) بعضها ناقه راز و کلان و بسیار شیر و شاخ یک دخت و شاخ ترودر از نازک و نوریسته وزن جوان نیکو اندام و نرم وزن سپید و نرم تناور پر گوشت باریک استخوان
 خ ر ف (خ ر ف) محرکه خرمات که دانه آن سخت نشود
 (خ ر ف) بضمتین در حدیث جاری رضی الله عنهما رسول الله قد علمت ما یکفینا من النظر ذوقنا فی علیهن فی خرف یعنی دنت خرچ است بسوے خریف
 (خ ر فة) بانغم آنچه چیده شود از میوه و يقال التمر خرفة الصائم
 (خ ر فة) کبره ده است میان سنجار و تصیبین از ان ده است احمد مقرب صنف بن مبد کبن نقل
 (خ ر اف) کسحاب یکسر منگام میوه چیدن (خ ر افة) کثمانه آنچه چیده شود از میوه و نام مردی که پر زبانه از قبیله عذره و او آنچه از پیمان میدید نقل میکرد و مردی که زبانه بدو میباشند و سخن او را باور نداشتند و گفتند که هذا حدیث خرافة و هی حدیث

منتمل کذیب و و خرافات (خ ر ا ف) کعبور بره زبوره که گیاه خوردن گرفته و قوی گشته خرف و کف موش اخرفة و خرافات جمع و واسپ کره در حدیث یک سال یا شش ماهه یا هفت ماهه
 (خ ر فة) خربان رطب چیدن (خ ر ایف) نخلها که خرمای آنها خزر کنند و خربان شش ماهه یا هفت ماهه (خ ر ایف) کاسیر فصل پشیر و آن سه ماه است میان تابستان و زمستان که در آن میوه چیده می شود و خرفی و یکسر و لجر ک فبوب است بان و باران پاشیر و باران سخت در اول زمستان و فی الحدیث من صام یومئذ فی سبیل الله باعد الله تعالی من النار اربعین خریفا و سبعمین ای مساقاة هده للذ و رطب چیده شده و جوے خوردن و قیس بن مسعود بن ابی الخریف) محدث است
 (خ ر ی ف) کسینه مفاک که در آب راه بسیل که در آن سنگریزه باشد کنند تا آنکه زمین سخت رسد و آنرا از ریگ پر کرده بنال خرافات نامند و خربان رطب چیدنی
 (رضیاء بن خریف) کزبیر محدث است (خ ر ف) نگهبان نخلها بدون الف و لام لقب مالک بن عبد الله که قبیله است از همدان
 (خ ر ح) کسکر میانه خرموب خریف است (خ ر حة) کزبیر زبان مرسته میان

دو قطار خرابین که خرابین از بهر از اینها
 که خوابیدین تواند و راه فراخ
 (خرف) که خرابی است و راه خراب
 تازه در هر معانی محرفه است
 (مخرف) که خرابی است و راه خراب
 تر و نفس چیده در آن گذارند
 (ن) خرف التمار خرفا و مخرفا
 و خرافا و کسیر چیده را از آن
 خرف فلانا) بیوه چیده برای فلان
 و خرف القوم) آقامت کردند
 در فصل خریف جاس بود خرفنا
 مجهولاً بارید بر باران خریف و باران
 سخت در اول زمستان و كذلك
 خرفت الارض فی محرفه
 (س) خرف) خریف شد بخورد
 بیوه تازه چیده
 (ن س ک) خرف حرقا
 محرفه شاه عقلی از کلان سال و
 خرف) کتف است از آن
 (اخرفه) خرف و فرقت گردید
 اورا و اخرف الفل) جنگ
 چیدن بیوه رسید نخل بود اخرفت
 (الث) به او گویند و خریف
 شایه مخرف) لغت است از آن
 اخرف القوم) درآمد قوم در
 خریف بود و اخرفه از آن است
 دراز شد تپاه از آن بود و اخرف
 فلانا نخله) اجازت داد و بیوه
 چیدن از نخل برای خود و اخرف
 القایه) سوزانند در میان وقت که
 آبتن شده بود و نایه مخرف
 لغت است از آن
 (خرفه مخرفا) خرف خوانند اورا

(سجیل مخارف) بفتح الراء مرد
 بے سخت و روزی
 (خارفه) معانه خریف کرد باوسه
 (اخترف التمار) چیده بیوه را
 خرف ج) خرف و خرف
 بعضها و خرف فاج و خرف فاج
 بکسرهما فراخی عیش بود و نیز خرف
 تر و تازه و نرم
 (خرف) کعبه فیه
 (مخرف) بکسر الفاء ذاع
 اخرفه) لب گرفت آنرا
 خرف ش) اخرفه ش
 نیکو آینه شد
 خرف ع) اخرفه ع
 پیله تپاه کار نیامدی در غلاف خود
 و آنچه در بار دخت عشر باشد و آن
 سوخته چمق و اعاب است پیله
 شده بجان
 (خرف) که بروج زبده شده بگمان
 خرف ق) خرف ق
 خردل فارسی بخت ابل شام بود
 بحیثه السلطان شهرت دارد و آن
 نوعی از پستان است که برش عریض
 (خرفه) سوزود داشتن و فاموش
 بودن و دوسیدن بزین
 (خرف فاق) فارسی نام بیوه خرفه است
 خرف ر) خرف ر) بفتح بیابان
 به آب و گیاه در زمین فراخ خرفه
 جمع بود و گیاه است مانند قسط و موضع
 است بنیش پور
 (خرف) بلکه جوان مرد و ظریف
 سخاوت و روحان نیکو بود و کرم
 اخراق و خراف و خراف و خراف

(خرفه) بالکسر کلمه و پارو رکوبه
 حکای کعبه جمع بود و معرفه نام است
 اسود بن فردق و اسپ معتب غنوی
 و خرف بن شهاب) شاعر است شهاب
 ماوروسه بوده و پدرش بنیاده نام داشت
 ابو القاسم خرفی) شیخ جنلیان
 ابو الحسن خرق بن عبد الله بن احمد
 کید صاحب محقق است و عبد العزیز
 خرق بن جعفر و ابن الرمن خرق
 بن علی و ابن ابراهیم خرق بن عمر و سند
 ابیمان و عبد الله خرق بن احمد
 بن ابی الفتح و بشهریان و سسه
 عبد لال خرق بن محمد و احمد خرق
 بن محمد بن احمد از ائمه مجتهدان است
 (ذو الخرق) لقب نعمان بن رشد
 لقب به لایحه و لقب به فقه
 و ضمیر فی الحرب و لقب بلیل
 بن عمل لقب به یقویه و لما کرات
 ابی عبادت حکم و لغت و خرقی
 عفا علیها الریش و الخرق
 و لقب قرطیا ابن قرطاط طوی
 شاعر قدیم و ذو الخرق بن شرح بن
 سیف و ذو الخرق جایی ربوعی
 شاعران اند و نیز ذو الخرق
 نام اسپ عباد بن عارث
 (خرف) بالفهم و بالتحرک درشتی
 خراف نرمی و نتوانستی مرد عمل
 حیل کار را و کول و نادانی و جمع
 اخرف و خرقاء است و الفعل من
 سمع و کرم
 (خرفه) کولی و نادانی
 (خرف) بالتحرک حرفه و بی است
 مرد عرب زره از آن ده لند محمد بن

محمد بن ابی بشر مسلم و محمد بن موسی
 و ابی عبد الله که محمد ثمان اند
 (خرق) گتف خاکستر بد جهت
 که می ماند و اهل آن زائل میشوند
 و آهوی بچ ضعیف پا و کول و نادان
 در کار و بیضم الراء
 (خرق) کعبور باد سرد که نوبت
 (خرق) کایر زمین پست بگتف
 خاک خرق گتف جمع و باد سرد
 است و در باد و نرم و سست است
 لغات افند است و باد اگر
 وزند با ستم و باد و برودند
 که سرش شکسته شده باشد آرات
 خرق و خرق جمع و وزیدن
 ناز اینده بسبب دریدن بچه و آب
 راجه آب بگتف که خالی از درخت باشد
 و کشادگی وادی جایی که خجی میشود
 (خرق) کزیر تاجی است
 (خرق) کسیت مرد بسیار سخاوت
 و جوانمزد و ظریف در سخاوت و مرد
 بگو خوسه و کریم
 (خرقان) کسحان و بیست است
 بطام و تحریک آن لمن است
 (خرقان) بشدید اراده است
 (خرق) کس کمر غم است یا نوسه
 از بگتف است خرق جمع
 (خرق) کول و نادان در کار و
 شتر که سر پل می بر زمین افتد پیش
 از پیل بسبب نیابت
 (خرق) زن کول و زمین فراخ
 و معرفت زنی و دیاه که جاروب کنی
 مسجد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
 میگرد و آنحضرت از او راضی بود

زنی است از بنی بکاه که ذوالرر بر کوه
 آشیب کرده و گو پسند که در گوش
 شگاف گرد باشد و با سخت که بر یک
 صعب مدومت نکند و ناکه که مواضع
 قدبارانگاه و اشقن نمواند و نمیت
 است و بیایان بعیده و الخرقاء
 مسکنه بن افرانص سمیت بد
 ناکره احتراق الصحابه فیهم
 قدبار بن خرقه سمیت است
 و مالک بن ابی انزلی فیهم است
 زنی مثل و نقد الخرقاء علی
 معناه آخر کتبه ختمها
 الخرقاء فیهم سمیت علی
 نوزده تا بیست و یک
 فی التهای من المواقف
 (خرق) سمودت و بیابان
 ناک و کنا حوش که بر گاه خواهد
 آب زن می آید
 (خرق) بالسه و نیکوتن دیار
 باشد اینده آند هر گاه که در آید
 سر انجام در راه و دشتی و همسرو
 جوانمزد و از اعلام است و نوط حمید
 و ناکه که بان زند و دره محاررین
 جمع و وهو خرق خراب
 او صاحب جنگا و سبک در جنگ است
 (خرق) مرد بی بخت که مال شترش
 (انض) خرقه خرقا آورد
 آنرا و پاره کرد آنرا و درید و بیفان
 فی نوبه خرق و هونف الاصل
 و خرق الرجل دروغ گفت
 و خرق الثوب چاک کرد
 حامز را و خرق اللذی بر
 دروغ را و خرق الاض

برید مسافت زمین را بر رفتن
 و خرق فی البیت خرق و قال
 تقیم گردید در خانه و جدا نشد از آن
 (س) خرق فی البیت یعنی
 خرق فی البیت خرق و قاست
 و نیز خرق محله سرگشته از
 بیم از حیا و رسیدن چشم و ادب
 بدین و دیدن و برخواستن توان
 مرغ و آهواز خوسه کردن و خرق
 خستند که ست از این و خرق
 است نونث
 ایک خرق یعنی نونث
 آن را
 (خرق) سرگشته و توجیر گردید
 او را
 خرق دیدن و پاره کردن
 و سیا دروغ گفتن
 (خرق) زدن ناز اینده
 بسبب دریدن بچه
 (رجل منقرت نیر کال)
 و که از درازای سفر با برده
 پاره پاره شده باشد
 (خرق) دروغ بر یافتن و دیده
 و پاره پاره شدن و فراخ دستی
 کردن در سخاوت
 (عبد الکریم بن ابی الحارث)
 محدث کتب
 (مخرق الرياح) هب باد
 باد کذر اخترق گذشت و
 رفت و واخترق الکذب
 بر یافت دروغ را و نیز
 (مخرق) گذشتن باد
 (رجل و مخرق السربال)

بمینی مخرق الترابال است
(مخرق الریح) باد کدر
(المخراق) دریده شدن و

پاره پاره گردیدن
(مخرق ورق) کنه که بقابوس
خودسک برشتران بگردد
(المخرق ورق) دریده شد و پاره

پاره گردد
(مخرق قه) دروغ گفتن بود است
خ ر ق ل (مخرق قه)
ریشه (ریزه کاری کرد در اندام

تیر یا با بستگی انداخت آزار
یا خرقلة گذاریدن تیر از
شعرت

خ ر م (مخرم) بالفصح بینی گو
و در شعرا فسادن فاسه فحون
سیم مغالطن باشد مخرم جمع

(مخرم) بالفصح موضع است و چند
کوه است و مخرم الاکسمه
پشته یا کوه که جدا باشد از دیگر

(مخرم) کسک نبات درخت همیشه
خوش و باین معنی معب از فارسی
است و لقب پدر حسین بن علی

حافظ و در بعضی است بفارس از آن
ده است یا یک خرمی
(مخرمه) گیاه است مانند لوبله

مخرم جمع و هو منسجی اللحن
شمة والنظر الیه مخرم جدا
من أمسکه سعة أحبة کل ما

الیه و یخذ من زهره دهن
یکمخ لیا ذکر
(مخرمه) نرگه است از ابل تیغ
و اباحت گویند که ای مسلم خراسانی

هنوز زنده است
(مخرمه) محرکه کافنگی دیوار یعنی
مخرمات جمع

(مخارم) سر و دست ترک کننده و
منفرد و دوسر
(مخراکم) کزنا میان بستگان

در کتب گناه و نام جدا محمدت
بن عبداللہ و جد عمر و محمدت بن حمزه
بمخرمات بالفصح روع یقال جاء

رأی بالمخرمات و بالمخرمات
موضع است
(مخرم) کاسیر بے باک

(مخرم) کزبیر کنه است میان
بدروم پیله که آنحضرت صلی اللہ علیہ
و سلم در وقت رجوع بانجا عبور فرموده

و خرم بن امین و خرم بدری
بن فاتک بن اخیم صحابیان اند
(مخرمی) کزبیر بن مسو با سوسی محمد

بن عامر سعید محمدت بن عمرو بن
خریم کزبیر و محمدت بن محمد بن
ابی جحوش

(مخرم) شعر که در روئے تصرف
نم کرده باشد و منقطع کوه غیر جاست
نام است و آنکه در گوش و کوه

کرده باشد کنه که دیوار یعنی و سے
بریده باشد و نام یک از بادشالان
نوم و کوهی است مرینی سلیم را و

کوهی است بطرف دهناء و بطرف الزام
و کوهی است بنجد و و اشرفینان
دو استخوان سولخ دار یکی در طرف

جناح و دیگری در دو کتف از
جانب بازو و دوزانده که در طرف
کوکتف است و در سر کتف کوهی است

کز زانده سر استخوان بازو دوران
است و طرف این کوه زانده
و از ویکی بالا و دیگری زیر

(مخرمات) کوه گوش شکافه و سولخ
کرده و لب چاک و چشمه است
در وادی صفراء و نام اسپید

فوارس ضبی و اسپ را شد مغنی
بن شماس و اسپه است مر بنی
ابی ربیع را و بر پشت له از آن

زمین پست فرود روند و هر
پشته که آنرا جابنه است که بالا
بر آمدن از آن جانب امکان

ندارد و ماده بزرگی که گوش آن
در پینا شکافه باشند
(مخرمات) تیره که در پنبه

روید و آن بد است
(مخرم) کوه بر صخره با در زرا
خوزمه یک

(مخرمه) پیش بینی و دیار نیمه
(مخرمه) بالفصح نام مردی
(مخرم الاکسمه) کوهی پشته

یا کوه که منفرد باشد از دیگر و
مخرم الجبل یعنی کوه و کذا لک
مخرم السیل مخارم جمع و دان

دانهاسه راه کوه باشد
(مخارم) راهها در زمین دشت
و اوائل شب و و علیین ذات

اسه ذات مخارج
(مخرموم) شعر که در روئے تصرف
خرم کرده باشند

(مخرم) مخرمه زخمه مخرمات با
کرد در زرد و خسته را و مخرم
فلانها شکافت دیوار یعنی او را

و ما خرمیت مدہ شیئا) یعنی
 نه بریدم و نه کم کردم از آن چیزها
 و ما خرم الدلیل عن الظالمین
 ای ما عدل
 (س) خرم فلان) شکافه کرده
 دیوار بینی فلان
 (ک) خرم) بیباک گردید
 (مخرم) کدورت محله است به بغداد
 مرید بن مخرم را
 (مخرم) کعظم از اعلام است
 (مخرمه) کعظم گویند بریدش
 خرم الخزانة) باز کرد در را
 (مخرمیت الخرزقة) باز گردیدند
 و مخرم) شکافه گردید و
 مخرم زید فلان) ای سکن محله
 و مخرمت المینة القوم) از بیخ
 بر کنه قوم را و برید و قلات
 مخرم زیدة) پیش آید با
 و حماقت و مخرم الرجل) معتقد
 دین خرمه گردید
 (مخرمته المینة) گرفت آرا
 مرگ و و اخترمیت المینة
 القوم) از بیخ بر کنه قوم را و برید و
 و اخترم الشی برید از او
 و اخترم فلان عنان) جهولا
 یعنی مرد
 (مخرم) شکافه گردید و بریده
 خرم و (مخرمید) بکر المیم
 میم و سر فرو دارنده خاموش
 خرم س (خرمیس) بگم
 شب تا یک
 (خرمیت) خاموش بودن
 (خرمیت) با دو نام فلان کذلک

(خرمیت) خوار شد و فروتنی نمود
 خرمش (خرمیت) کتاب
 مخرم و نوشته را و نیز خرمیت
 فاد عمل
 خرم ص (خرمیت) خاموش گردید
 خرم ل (خرمیل) کز برج
 زن کول وزن رعنا و پیر زن
 و اینوه مردم
 (خرمیل) جا رسه کنه
 (خرمیل الثوب) پاره پارو گردید
 خرم س (خرمیت) بیخ
 الخلد و سکون اراء و فتح النون
 موفقت است از زمین مصر
 (خرمیت) بالکسر و طرف بینی
 و ندور است درخ سرب
 (خرمیت) بالنهم و یفتح و خرمیت
 نادر در بستانی ویری می باشد
 آن ماند شب یکن به زواران
 سرب و شاربیه سازند : دکا
 فی خرم سرب
 خرم ص (خرمیت) بجز و حل بچه نوک
 خرم ف (خرمیت) کز برج پنبه و ناقه بسیار شیر
 (خرمیت) بار و نخت عضا
 خرمیت جمع و ناقه خرمیت
 یعنی بسیار شیر
 (خرمیت) کز نور فرج زن
 (خرمیت) کعلا بط دراز
 (خرمیت) زوا و در شیر
 خرم ق (خرمیت) کز برج
 خرگوش بچه جوان و بچه خرگوش

خرمیت جمع و استازن گاه
 آب و آبگیر و موضع است و نام زنی
 شاعره و لقب سبب بن ثابت نقد
 (خرمیت) علی تصغیر خرمیت نام
 خواهر عمران بن حصین یروی
 عنها عبد الملك بن عبید فی التی
 (خرمیت) زینت است سخت بیان
 ملا و اجا و آبی است مرینی عنبر را
 (خرمیت) کف و کس کوشک نجار
 اکبر که بعراق است معرب از خورنگه
 جاسه خوردن باشد و نهری است
 و شهره است بمغرب و دوسه است
 بلخ از آن ده است ابو الفتح محمد
 بن محمد بن عبد الله
 (خرمیت) زمین خوش
 کجناک
 (خرمیت) بسیار شد
 بوشت در پهلو که ناقه تا کتفه
 و کوش بجهان نظریه آید
 خرم (خرمیت) الفاس
 بالعم سوماخ تبرع است جمع
 (خرمیت) بالفق و وسایه
 که بریکه از آن خرافه گویند
 خرم (خرمیت) محراب
 سفال و کوبه است به پیامه و
 زینت است با بین معنی خرمیت
 بناشت
 (خرمیت) گوشت نرم است
 کل لحمه خرمیت اذکات
 (خرمیت) ناقه خرمیت
 کفر خاده شتر که پستانش آسایده
 باشد یا در زبان و س تا ییل بود
 که بدان متاد می میشود

(خزوز) کمر در گوش خزان
 و آخرت جمع و محمد بن و منه
 اشتق الخزوات است مرهون بوج
 و خزبن لوزان شاعر است
 و خزبن معصب محدث است
 و حسان یحیی بن عتاب بن خزن
 از مخضه بن است و محمد بن خزن
 الطبرانی در تاریخ
 خراز کسب بلخ است از
 تغلب و از اعلام است و نه است
 میان واسط و بصره
 خرازان کفلام چله است
 خرازی کجالی و خراز کسی
 هم کوبی که عرب بر آن آکش
 افر وقتند با باد غارت و برود
 در بن الف و لام آید
 خزین عوج بسیار خشک و تن
 نوحی از خار است
 خخره (جاس خز ز پاک
 الخزجن کعبط و ان خراجر
 کعباط مثل
 خخر (بالنم آند گوشتهاست
 ساق و عی سبیر باشد
 خخر الحایط الشوک) خا
 بز سردیوار نهادا که بر آمدن تو
 بو و نیز خخر) به تیز و زود رفتن
 بقال خخر به هم
 (اختره) در جماعت آمده رفت
 و از از جماعت و کذا لک اختر
 الکعبیر من الابل و نیز اختر کن
 به تیز و زود رفتن
 خ ز ع (خز عه) با لفع
 شک و یکی از روپا بقال به خز عه

ای قطع من اجدی و خلیه
 (خز عه) بالکسر پاره گوشت
 (و سبل خز عه) کهنه مرو که در
 تعویق افکند مردم را
 (خزاع) کفراب مرگ
 (خزاعه) کثامه قطع بریده از
 چیزی و معرفتی است از آرد
 نموده اید ایشان لآن الاذی للاحتر
 من ماء یسقرت فی الملایح
 عنهم خز عه اقامت بها
 (خزوع) کوبه پیران
 (خزوعه) ریخته و جدا از سینه تودو
 (خزوع) فلاں عن اصحابه
 خزع) بالفتح تخلف کردن پیران
 (خزینج) بریدن
 (خزوع عن قومیه) تخلف کردن
 قوم خود و نیز خزع اللحم من الجرب
 پاره گوشت جدا کردن از جرب
 الخزع القوم استای بخشش
 کرده و رفتن بیان خود
 (الخزع) بریده گردید و هو الخزع
 منته) خم گردید است او از کبر و ضعف
 (الخزاع) بریدن از قوم و جدا
 کردن بقال اختر عه عن
 القوم ای قطعته عنهم
 خ ز ع ل ب (خز عیل)
 کثرتل سخنها سے طرف
 خز عیل) کفد عمل باطل
 (خز عیل) بز یادت یا مثله
 (خز عیله) شکفت
 (خز عیله) سخنه خندانند
 بقال هات بعض خز عیل لاک

خ ز ع ل (خز عیل) محققا
 (خز ععال) بالفتح لنگه نایه يقال
 ناقة بها خز ععال ولین فعاله
 من غیر المضعف بواه و قطال
 او خز ععال
 (خز عاله) بالضم مزاج و بازی
 (خز عیل الضبع) لنگه گردید کفالت
 و خز عیل الماشی) افشاندن بازا
 خ ز ف (خز ف) حرکت سب
 و سفال در چیزی که در آتش خسته
 باشد و الی بیعه سب محمد بن علی
 الراشدی الفقیه و صاحب الطریق
 موضع است بغداد منه محمد بن
 الفضل الناقد
 (محمد بن علی بن خز ف) حرکت
 محبت است
 (خز فیه) کینه از اعلام است
 (ص) خز ف فی مشیه) دست
 اندر آن رفت
 خ ز ق (خازق) صاحب
 سنان و تیر به دست رسیده و يقال
 لخازق و رقیه اذا کان لا یطع
 به اذ کان جریا حاذقا
 (یا خزاق) کقطار و شام است از
 خزاق که معنی سر کین اقلدن
 (فاقه خزوق) کصبور شرمبار که
 به پیل زمین را بکاود یا آنگه در رفتن
 پیل و منقب شده در زمین گمان کند
 (خزوقه) تره است
 (خزوق) کنه جو یک که در طرف
 آن بیخ تیز بود و آن پیش یا نه باشد
 که خورده خراب بعضی خسته فرو شده
 جمع و او خز قها بسیار دارد و کوبد

پیش وے خستہ آرنند و اولتہ گرفتہ
بکودکان بھوض خستہ بر قدر کہ شد
گرو بند و گوید کہ چندین بار خنزق
خواہم زد پس ہر خنزق کہ بر نشانہ
افتد و خورہ آرد کودکان بگیرند
باشد یا بسیار و اگر خنزق خطا کند
پس کودکان محروم مانند خستہ

مفت رود
(ض) خنزق (خنزقا) نیزہ زد
آزاد و خنزق السہم بہر
رسید تیر و خنزق الطائر
اندرخت مرغ و خنزق الناقہ
کند زمین را بسید و رفتن
(خنزق السیف) بر بندہ شمشیر
(خنزق) دو حمت شدہ نیزہ
خ ز ک (خازک) کہا ج
سرف جزیرہ است بدریای فارس
(خنزکات) حرکت عمدتہ است
و بدوان الف با م آید

س (خزک) سستیہ
خ ز ل (خزل) بالتحریک
نوعی از رفتن است بگراںباری ماندگ
خنز (بالفتح) افتادون الف
ساکن بون تا از سفا علیہ
خنز لہ (معنی خزل) بالفتح است
تکسبے پشت
(خنز لہ) کہنہ کے کہ بازوار و ترا
از آنجہ میخوابی

(خنزل) نوعی از رفتن یا تخر
باشد خنیرکی و خوزلی گذلک
(خنزل) شکستہ پشت و شترکہ
ہر کوبان و سے رفتہ باشد
(خنزول) شکستہ پشت

(ض) خزکہ و عن حاجتہ
باز داشت اور از حاجت وے
(خنزل الشی) برہد آنرا
(خنزل) شکستہ پشت گردید
(خنزل الصحاب) بعض ابر بر بعض
سے آید از گرانی و و نیز خنزول
رفتن بگران بارس کستی

(خنزال) تنہا و منفرد بونی
واندا متن و بریدن
(خنزل عن جوانی) پاکت
از جواب من و و خنزول فی
کلامہ ابرہ و گردید در سخن و و
نیز خنزول رفتن بستی ماندگ
و گرن ہر زنی
خ ز سب (خنز لہ) برید
شتاب

خ ز ل ج (خنزج فی مشیم)
شتاب کرد
خ ز م (خنزم) بالفتح زیادتی
کہ و اول شعر باشد و در قطع آنرا
اعتبار کنند و آن از یہ حرف تا
چہا حرف باشد کہ قول علی رضی
عنا و أشد حیاریک للی
فان الموت لا فیک و لا خنز
بین الموت و إذا حل یتاویث
حروف اشد خنزم است

(خارت بن خرمۃ) بالفتح و عبد
بن ثعلبہ بن خرم صحابیان اند
(خرم) بالتحریک درختے است
مانند دوم کہ از ہر است سے رس سازند
خرمۃ یک
(خرمۃ) حوکہ برگ یا تو عقل
و خرمۃ بن خرمۃ و و بنیک بن

اوس بن خرمۃ صحابیان اند
(خنزام) کوزاب ادسی است نجد
(خنزامة لیثی بن یقظی) کشت
صحابی است و و ابن ابی خرمۃ
یا ابو خرمۃ بن خرمۃ (طنج است
مرزہری را و و خرمۃ بنت جت
صحابیہ است

(خرامة) کتابتہ طلقہ موثین کہ در
بینی شتر کنند و ہار برو سے بند خرم
و خزام جمع و و خرمۃ الثعلب
دوال بارک کہ میان ہر دو شراک ہا
(خرام) کشتاد خرم فروش و
دسون الخرم امین بازار سے است
بمدینہ منورہ و و محمد بن خرم بن خرام
یا ابن ابی خرام) شاکر امام بوسی
(خرمۃ) شتران کہ خرامہ و رہنی

آہا کردہ باشند
(خرامی) کباری گیا ہے است
خرمی دشتے خرمۃ یکی خرمۃ
الأحار نعمة و الخیر و یذہب
کل زاحمة منتنة و احتمالہ فی
خرمۃ محبت شرمۃ مضلیح
لکد و الطحال و الیمامہ البار
(خرمۃ) مادہ کا و یا مادہ کا و کل
سال خرمۃ است خرام خرمۃ
(اخرم) ماز و زمرہ کہ رگ پوست
آن کوتاہ باشد و کذلک کہ خرمۃ
و ابقا خرم طالی) نام جدید علم
یا نام جدید جہاد است مات ابنہ خرم
و ترک بنین قومنا یوسا علی خرم
فأذمونا نقل جوات بنی زملون
بالدم و من بلق أساد الرجال
یکلم و و من یکن درم و بہ یعوم

بنشینند از میان آخر کافران
 نقاشان و وزیران (ممنون) که
 برت نزدیک مدینه و محلی است نجیب
 (در لاج خوار) با سره لغت در
 هلد - (ابن شریک) شاعر
 است از بنی اسد - (خازم بن جبید
 - خازم بن جبیر خازم بن یاسم و خازم
 بن مروان یا آن بجای بطل است و خازم
 بن خزیمه و خازم قرطبی بن محمد بن
 خازم بن عامر جسی بن محمد و خازم جسی
 بن محمد و حسن بن محمد بن مخلد بن
 و عبد الله بن خالد بن خازم و ابو خازم
 جنید بن محمد و ابو خازم بدایه قاضی
 بغداد ابن عبد العزیز و ابو خازم احمد
 بن - بن صلب ابو خازم عبد الله بن
 محمد و ابو خازم بن قراد و ابو خازم بن
 بی بیعی - نیز سعید بن فی و خزیمه
 عباسی و احمد بنی و محمد بن یونس و
 سعید و خالد که پدر آنها خازم نام داشت
 محدثان اند
 محمد خازمی بن جعفر بن محمد و
 اسمعیل خازمی بن عبد الله و احمد
 خازمی و جعفر خازمی پسران محمد
 و امام محمد خازمی بن عمر بن ابی
 بکر (علما اند
 حسین خزیمی بن اسمعیل
 ششده نقی از اولاد خزیمه
 بن ثابت است و امام محمد
 خزیمی بن اسحاق بن خزیمه
 و محمد خزیمی بن علی بن خزیمه
 منسوب اند بسوسه جد خود
 (ابراہیم شاشی بن خزیمه کرزیم
 و محمد شاشی بن خزیمه) محدثان

اند
 (خزیمه بن اوس) کجینت است
 است و کذاک خزیمه بن ثابت
 و خزیمه بن حکیم و خزیمه بن
 بن خزوی و خزیمه بن محمد و
 خزیمه بن الحارث و خزیمه بن
 بن حرمة و خزیمه بن یحیی
 و خزیمه بن مفر
 (خزیمه) منزلی است مرعاجیان
 رامیان اجفر و تعلیته
 (مخزوم) سورج کرده ویدر جسی
 از قریش
 (مخزومه) - خان و شتر مرغان
 جهت که دیوار بینی بنا سوخته
 (رض) خزیمه غلیه او را و حرم
 البعیر خزیمه بینی شتر کرده و
 خزیمه (جراحی العود) بیخ
 در کشیدم بلخ را و ویر خزیمه) بالغ
 دوال و مانند آن از حلقه چیزه در
 گند زینده استوار کردن
 (خزیمه) کفظ از اعلام است
 (مخزومه) کفظه مرغان و شتر مرغان
 که دیوار بینی آنها سوراخ دار است
 (خزیمه البعیر) خزیمه در بینی شتر کرده
 (خزیمه الشولک فی ریحله) غلیه خازم
 در پاس و سے درآمد
 (مخزومه) رفتن دو کس از دو راه
 مخالف تا یکجا پیش آیند بقال
 خازمه الطریق
 خ ز م ن و (خوینر مند اد)
 ضم القام و کسر الزام و فتح الیم و کسر
 النون نام پدر امام ابی بکر با کلمی
 خ زن (خزانه) کتباته کجینت

نبی - کجینت داری و کجینت و لا یفزع
 خزان جمع و قلب
 (خزان) کشاد زبان و خزان پخته
 ترک از اندرون سیاه شده باشد
 بسبب آفت
 (خازن) زمان و نگاهبان و
 علی خان بن احمد و احمد خان
 بن محمد بن سوسه) محمد بن
 (مخزن) کتباته کجینت
 (مخازن طریق) نزدیک ترین راه
 (خزن المال خزنا) جمع کرد
 مال را و کجینت بنا دود و خزن لیس
 نگاه داشت راز را و پنهان کرد و
 و خزن اللحم خزنا و خزنا
 شغیر گردید گوشت و پوست گرفت
 (سک) خزن اللحم بمعنی خزان
 اللحم است و لحم خزان است
 است از آن
 (خزن) غنی شد بعد فقر و
 (خزن المال) جمع کرد مال را
 (اخترن کلینقا) نزدیک ترین
 راه گرفت و اخترن السهام
 نگاه داشت راز را و پنهان کرد و
 و اخترن المال جمع کرد مال را
 خ ز و (ن) خزانه خزانه
 قهر و سیاست کرد او را و مالک شد و
 باز داشت او را از خواہش و سے
 و خز الدائمه) ربا صفت داد
 ستور را و رام گرد آیند و دشمنان
 فلاقا) دشمن داشت او را و
 و خز الفصیل) شکافت زبان
 شتر بچورا
 خ ز ی (خزوی) بالکس خوار

ورسوائی

(خزیه) بالفتح وکسر یاء

(رض) خزینة (غلبه کروم اور ہنوزی)

(س) خزئی خزیبا بالکسر وخرئی

در بلا و شہوت افتادہ ذیل و خوا

کردید و وخرئی خرایة

بالفتح وخرئی مقصورا شرم

دانست وخریان است مذکر

است ازان وخرئی لغت مشہور

خزایا جمع

راحتیاء اللہ رسوا کرد اور اعداے

ومن کلارہم یلینا انی یمنین

بخزاة اللہ در جمہاد نما

مائلہ

(مخازاة) با ک نبرہ کردن بخزئی

یقال خازائی خزینہ

(خزوی) در بلاد شہوت افتادہ

خوار گردید

خ ح ع (حاشی) کساج

سگ و خوک زندہ و در داشتہ

شدہ کہ نگذارند آہنار با نزدیک

مردم آیند

(حشی) کامیر صوف روسی

(س) حشی الکلب دور شد

سگ و رفت

رف حشاً الکلب حش بالفح

و حشوءاً بضمین راند سگ او

و حشاً الکلب دور شد سگ و

رفت لازم است و متعدی و یقولون

الحشاء لیلک یا حشاً عقی و

و نیسایا الصوف خیر و تہجیم

(حش الکلب) دور شد سگ رفت

(حش ع) باہم سگ اندازی کردن

(مخاشو) یعنی مخاشاة بہت

خ ح س ت اخنت بالفح

معرفہ شہرے است بفارس

خ ح س ج (خنیج) کامیر

خرگاہ و گیم بانہ ز صوف

خ ح س ر (خسر) زیان کاری

و کمی و کم کردن و العسل من لصر

(خسران) کمی و نقصان

وزیان کاری

خ ح و خساة) ما فتح فیہا

گرابی و ہلاکی و غدر و ناکسی و

یان کا ہی

(خسر وائی) شہ ابے ست

و نوعی است از بمراد

(خسر اوزة) معرفہ ہے بہت بوا

(خسری) گمابی و مذاکی و غدر

و ناکسی

بخاسیر) زیان کار و لقب سلم

بن عمرو بدان جہت کہ مصحف را

ذخترہ بنمن آن دیوان اشعار

خریدہ بود یا مال بسیار داشت

و آنرا بیجا صرف کرد

کتاب ذخاسیرة حملہ غیر نافع

اخسیر) بالکسر و ناکس

(خسیر و خسیرتی) بفتحیما

کید در محل خسران باشد

(خناسیر) ملاکی و غدر و ناکسی

و کیزاے بزرگوں بر گیاه دور

خناسیرة جمع

(خناسیرة) مردم ضعیف و ابل

جہانت

اس ص (مخیر خسرا و خسرا

و حجاباً و خسراة) بانضم

یکون فیہ اقمعہ

و خسارۃ و خساراً اگر اہ شدہ

خاسیر و خسیر و خسیرتی

لغت بہت ازان و و خسی

التاجر) زیان یافت و تجارت

و مہیون شد

(اخسار) کمی و کم کردن

اخسیرہ (خسیراً) ہلاک کرد اور

خ ح س س اخس) بالفح

ترہ کا ہو و حش حشاً

شکہ کہ ناتی بہت

(خس بن خاس) اب لغز نام

بر سے آیا اور ہو او ہند

لغت لختس از ہی و الی بیت

و ابابادیتہ ہی جمعاے ملک

کتاب من اقصیاج

رخسہ کسی بہ فرومایگی

خ ح س س بالفح اقمعہ

اسپ تعل کند و مال اندک

(ہدایہ الامور خناسی بکلام

کتاب یعنی شد اول اندمیان آنها

(خسان) کرمان ستارہ غروب

نکند چون مدی و قطب بنات العرش

و ذوقین و مانند آن

(خسین) کامیر فرومایہ خساس

بالکسر جمع

(خسیۃ الناقہ) و ندا ہاے بارہ

شتر یقال جاوڑت الناقہ خسیۃ

و ذلک فی السنۃ القادسیۃ اذا

القت تئیت ہا ہی الی تجوز

فی الضحایا و الہدی و زفقت

من خسیۃ) برداشتم اورا

از فرومایہ ادای قعلت با فضلاء

یکون فیہ اقمعہ

(ن) خَسَفٌ لَعْنَةٌ خَسَا كَمْ
 واندک کرده بهره او را
 (س) خَسَّ خَسَةً وَخَسَاةً
 خیس شد
 (ا) خَسَّ وَوَأَيْغِي كَرْدُو د
 آخَسَ فَلَانًا خیس و فروداید
 یافت فلان را و آخَسَ امَةً
 حَقْلَهُ کم کرده او را
 (ت) خَسَا شَوْهً گرفت آنرا بچهاراین
 و بچار آن و شت فتنه بسوئی آن
 (س) خَسَّ خَسًا وَتَفَعَّ الحَاءُ نَجَاهٍ وَ
 کینه و زشت رویه مُسْتَخَسَّةً
 بالناء مَوْت
 (س) خَسَّ خیس شمر و او را
 خ س ع (خَسِيْعَةٌ اَلْقَوْمِ
 خیس ترین قوم و آنرا خَسِيعُ
 الْقَوْمِ
 (ر) خَسِيعٌ عَنَّا كَذَابٌ
 مجبور آورد کرده شده از ما
 خ س ف (خَسَفَ) بَعَثَ
 نقصان و کمی و مخرج آب چاه و
 بست و منگاک بودن ظاهر زمین
 و چهار مغز خَسَفَتِ كَيْ وَبِضْمٍ فِيهَا
 و ابر که از سوئی مغرب اقصی است
 راست قبل بر آید و خوار می اذلال
 و داشتن کسی را بگردن کاره
 که گروه دارد آنرا بقال سَامَةٌ
 خَسَفًا وَبِضْمٍ اِذَا طَلَا ذَلَالًا
 مَدَائِقَةً وَبِضْمٍ سَفُوْرًا يَدُوْنُ وَشَرِيْرًا
 عَلَى الخَسْفِ نُوْشِدِيْمٌ بَدُوْنُ خَوْبٍ
 چیزه و دیات فلان الخَسْفِ
 یعنی گرسنه شب گذرانید
 (خَسَفَةٌ) آبے بست بسیار

و آن سر نهر معلم است بچو
 (خَسَفَ) بالكسر ابر بسیار آب کاز
 جانب چشم بر آید
 ادْعِ الْأَمْرَ يَخْسَفُ يَأْخُسِفُ
 بالفهم بگذار کار را چنانچه هست
 (خَسَفَ) کفر آب صواب است
 میان مجاز و شام
 (خَسُوفٌ) کعبور چاه بسیار
 آب در زمین سنگناک که آب آن
 منقطع نشود و مَخْسُوْفَةٌ كَذَلِكَ
 (خَسِيفٌ) کما میر معنی خسوف
 کعبور است خسیف مثله آخسف
 و خَسَفَ بِنِعْمٍ بِرِجْلِهِ كَرِهَ بِنِعْمٍ
 زنده ماند و راه تنزیه او شیر که در
 اشترش زود منقطع شود و ابر
 بسیار آب که از جانب چشم بر آید
 (خَسَفَ) کما صاحب لسان و تیسیر
 الاوان و علامه بیک و در لقیة خَسَفَ
 لکتاب جمع چشمه که آبش بر تک
 رفته باشد
 (خَسِيفَاتٌ) بضم سین و فتحها
 خرابی روی و خرابی که بار کم آرد
 و خوره آن تنغیر گردد
 (الخاسف) زمینها نرم بقال
 وَقَوَّالِيْ اَخَاسِيفٍ مِنَ الْاَرْضِ
 (خَسَفَ) المَدَانُ حَسُوْفًا
 رفت در زمین و خَسَفَ الْقَمْرُ
 کسوف شد ماه یا کسوف گرفتن
 آفتاب باشد و خسوف گرفتن ماه
 یا خسوف گرفتن بعض آفتاب است
 و کسوف گرفتن تمام آفتاب و
 خَسَفَ عَيْنُ فُلَانٍ کور کرد
 چشم فلان را

و عَيْنٌ خَسِيفَةٌ) بنت است از آن
 و خَسَفَ الشَّيْءُ درید آن را
 و شکست و و خَسَفَ دریده و
 شکست گردید المازم متعدد و خَسَفَ
 الشَّيْءُ برید آنرا و خَسَفَتِ الْعَيْنُ
 رفت دیده یا چشم خانه فرو شد و
 خَسَفَ الشَّيْءُ خَسْفًا کم و اندک
 گردید و خَسَفَ فُلَانٌ برآمد
 از بوری و و خَسَفَ البَيْتُ کما
 چاه در زمین سنگناک که آب آن
 بسیار جوش میزند و منقطع نمیشود
 و خَسَفَ الْمَدَّةُ بِفُلَانٍ لَاحِظًا
 غائب کرد فلانرا اندک در زمین و
 قَرِيْلٌ لَوْلَا أَنْتَ مِنْ الْمَدَّةِ عَلَيْنَا
 خَسَفَ بِنِعْمٍ عَلَى جَانِبِ الْعُقُولِ وَ فِي
 حَرْفِ عَبْدِ اللَّهِ لَخَسَفَ سَائِلًا
 أَنْطَلِقَ يَنْزُو وَخَسَفَتِ النَّاقَةُ بِيَا
 شِيرٌ كَرِهَ دَرَسًا زَوْدًا مَنقَطِعٌ شُوْدُ
 وَخَسَفَ اللّٰهُ النَّاقَةَ خَسِيفٌ
 گردانید شتر ماه را
 (أَخَسَفَتِ) آذِنٌ کور شد چشم و
 بِيْزِ خَسَفَ خَسِيفٌ يَأْتِيْنَ جَاهًا
 يَقَالُ خَسَفَ الْبَيْتُ فَخَسَفَ
 (مُخَسَفٌ) گونم شیر که اسد باشد
 (أَخَسَفَتِ الْعَيْنُ) کور شد چشم
 خ س ق (خَسَفَ) بِالْفَتْحِ
 بالفتح پنجه دانه و چوب کهنه یا خاص
 است بچوب درخت عشر
 (خَسَفَتْ) دَبَابُ كَثِيْرٌ خَسَفَتْ
 خ س ق (أَخَسَفَتْ) لَذُوْ خَسَفَاتٍ
 فِي الْبَيْعِ) محرکه یعنی باری روا
 میارود و باری فتح میکند
 (خَسَاتٌ) لَذَابٌ زَمَّةٌ وَ مَعْنَى

انفاقه خسوق كعبه معنی آنست
 خسوق است و آن گذشت
 (خسوق) كعبه در روزگار از چاه
 كوره و معرفت انرا اعلام است و نام
 این (خسوق السهم) بیاق بسید
 تیر . (خسفت النافه الارض)
 كند زمین را پس در رفتن
 (خسك) كعبه
 مرقه نام بود عبد الملك محدث
خ س ل اخسبل كه فير بيا
 خاك آید و خسبال جمع + و و آن
 و ناكس از قوم
 اخسس كسر و ختن كمان
 ارژان و ذرو ما یگان
 (خسالة) كتمان لغت است در
 حاتم بنما سے عمل
 (مخسول) فرومایه و بكارنا آینه
 (ن) (خسكه) پاک گردانید آنرا
 از آنچه بكار نیاید
 (مخسئ) كظم بمعنى مغسول است
خ س م اخسوم بضم
 گوشه بوال
خ س ن حسن الخجل
 خود را در بعدا جندی
خ س و احسا مقصود اط
 نكاستی جمع بر خلاف قیس عدل
 خسا اذنا كما بعضی است: جفت
 احسی طاق جفت بازید كوردگان
 (خسئ) تخسبا یعنی احسی است
 (خاسا) طاق و جفت بارید
 باوسه با دگان
خ س ی اخستی كفتی مضم
 مانده یا خراگ مانده که از چشم

گو سپند بافند
 (خسای) با سر رنگ اندازی کرد
خ ش ب (خشب و خشك) ب
 با تحریک فیها چوب درشت خشب
 لغتین و نیز محرکه خشب خشب
 جمع + و خشب جائے است
 برین (خال خشك) گویند آن
 و شران لاغر و خشب ن خفیف
 ه لعی و ارسن
 (خشب) كلفت درشت است
 ذلیم خشك و عین ناخوس آینه
 ناپسند و دراز درشت اندام بر منده
 استخوان در كمال سختی
 رحل جنب قسب كسره
 مروی غیر و منذت
 (خشب) بغمزین و اوی است
 پیامه و واری است بر یک شمشیر
 از دین سوره و در خشك نیز گویند
 آن را
 احشیات استریا بے ستس
 عباءان
 (خشئی) بالتحریك نوبه بوسه
 است نزدیک فسطول
 احشیة محرکه ثروت است از جمیته
 (ارض خشاب) كساب زمین که
 باندک باران آب بران روان گردید
 احسان ككتاب لغتها است از قیم
 احسان (کن او خوب و دوست
 احسان) انحر که بوسه است
 انحر انحر انحر
 با سرست
 (خشیب) مایه شیر بساختن
 که سوز سوزان و صیقل کرده باشد

وزنگ زود و دروسه و با بگریند
 چید. و تراشید و از تیر و کمان قشر
 سختین خشب گکتب و خشاب
 جمع + و دراز درشت اندام بر منده
 استخوان در كمال سختی
 (خشیبه) كسفینه بیست بیست
 شیر ساخت طبیعت آن باشد
 خشیب غسوب و دراز درشت
 اندام بر منده استخوان در كمال سختی
 (خشب) كلفت درشت است
 و بزرگ بود احشبان و زکوه و ك
 ابو قیس و احمد و دكوه می
 (خشباء) سخت و زشت خشك
 بقال جبهه خشبیه است که بیه یا است
 (أخاسب) كوههاے صمان
 (خشوب) شمشیر بساخت سختین
 صیقل ناکرده و رنگ ر و د و و و و
 طام مخت و طام ا ب است
 نیم سخت و طعام بے گوشت خشك
 بے ناخوس
 (مخسب) بضم نل جبهه سن بهمن
 (مخسبیه) كبیست د بے سن بهمن
 اص (خشبه خشباً) بالفتح سخت
 آزار چیزه و برزید و بد اگر دانه پیره
 لغات اضداد است و خشب
 السیف (زود و روست تیغ را چند آن
 ماه از روست و شد روشن و تیز گردید
 و سخت تیسرا و هنوز صیقل و تیز
 نکرده از لغات اضداد است و خشب
 السفر لغت شعر جیا شو آمدیدون
 که بسیار و تصنع و خشب القوم
 ساخت چوب کمان را بساخت سختین
 (الخشب) الإبل خوردند شران

چون گیاه خشک را
 (اخشسب الشجر) : من خشب العتر
 (اخشوشب) : کاشوشن در از درت
 اندام برهنه استخوان گردید و و
 اخشوشب فی عینیه
 هکبید برنج و شقت او تکلف فی
 ذلک ایکنون اجلده
 خ ش بل (خشب) : باغ
 و شد اللام پشته سخت
 خ ش ت ق (خشتق)
 کبفرکتان و ابریشم و پارچه مربع زیرین
 جامه عرب از خشک فارسی است
 خ ش ر (خشار و خشاره)
 بعهما آنچه بکار نیاید از هر چیز و
 مردم فرمایند یقال فلان من
 الخشاره) : اسی دون کج دجوبی مغز
 (خشاره) : بالفم رسته است
 به پیشانی
 (ذو خشران) : بالفم از قبیل
 الهان بن مالک است
 (خاشرا) : فرمایند از مردم
 (خشرا) : باقی دشت بزجان
 از طعام آنچه بکار نیاید و خشرا
 الطدام) : دور کرد از آن چیزه
 که بکار نیاید از لغات افداوست
 و نیز خشش) : آذناک و حریص شدن
 (مخشرا) : گریخت از جن
 و بدو
 خ ش رب (خشریه)
 خوب و نیکو کردن کار را
 خ ش رم (خشرم) : کبفر
 جماعت کس اهلین و زبوران
 تخشرمه که و سردار کس اهلین

و خانه زبوران و خانه کس اهلین
 و سنگ نرم که از آن گچ گیرند و پشته
 بلند که سنگ ریزه های آن المس باشد
 خشاره جمع و معرفه نام مردی
 و علی بن خشرم) در عهد ابی یوسف
 رحمه الله بود
 (خشارم) : بالفم موضع است و
 (خشارم الرأس) : غصه و نهاس
 باریک که در نیشوم باشد
 (خشارم) : بالفم آواز و بینی
 درشت
 (خشرمت الصبغ) : آواز کرد
 کفار در خوردن
 خ ش س ب ر م)
 (خشدنبرم) : بالفم القاصد اهلین
 و سکون المبهله و فتح الموحده و الراد
 از ریاضین دشته است
 خ ش ش (خشش) : باغ
 چیزه درخت و سیاه و پیادگان
 خاشش که و شتر خوب در بینی کرده
 شکاف در چیزه و باران اندک
 (خشش) : بالفم پشته ریگ
 (خششه بنت مرزوق) : بالفم
 از روایات است و او خششه
 (غفاری) : تا بی است
 (خشش) : بالتوریک آهوی بره خود
 حرکت در قمار آمده
 (خشاش) : بالکسر خوب که در بینی
 شتر کند خشاشه که و هر جای
 مس باشد آزاره گویند و آنچه
 از موس آن را خزاره خوانند و
 جوال و خشم و جانب و مرد تیز سر
 روان در کار و ثبات و مار کوهی

که بسیار زهر دارد و آنگه او را باغ
 نیست خواه از دو آب زمین باشد
 و خواه از مرغان و دو کوه است
 بدینکه آنها را خشاشان گویند
 (خشاش) : مثله حشرات زمین
 و کفشکان و مانند آن
 (خشاش) : بالفم آنچه بکار نیاید
 از هر چیزه و شتر کشی خواه
 (خششاء) : بالفم و المد زمین گل
 و سنگ ناک فاذ کبت و جماعت کبت
 (خششاء) : بالکسر تخویف
 (خششاء) : بالفم استخوان بر آمده
 پس گوش و اصل آن خششاء است
 و لها خششادان
 (خششان) : معرفه نام پهلوانی بن عجم
 و نام جد جد عبد العزیز بن بدن
 زید بن معاویه و کان اسم عبد الوکاب
 فبیره النبی صلی الله علیه و آله و سلم
 (خششیش) : کزبیر ابوبرکات و برنقار
 آمده و محمد بن خشش بن خشه
 بعضها از روایات است (محمد خشش ابن
 اسد) : بالفم محو است و آن را
 خوشی نیز گویند
 (خشش) : بالکسر زهر و درد ویر در کار
 شب و اسپ دلیر
 (خششامل) : مردم با سلاح وزره و
 کومار خششاشه که و آن چنه
 اقسام است بستانی و منثور و
 مفترق و زبیدی و الكل منثور
 مازد و قشره من اعنف در نهام
 عذوقه و مثله عند النعم سقیان
 بار و عجیب جدا لقطع الاسمان
 الخلطی و الذموی اذا کان مع